

عنوان کتاب: عشق واسه پولداراست

نویسنده: تینکر بل

برای دریافت کتاب های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.rozblog.com](http://www.patogheroman.rozblog.com)

مقدمه:

می خواهم و می خواستم تا نفسم بود

می سوختم از حسرت و عشق تو بَسَم بود

عشق تو بَسَم بود که این شعله بیدار

روشنگرِ شبهای بلندِ قفسم بود

آن بختِ گریزنده دمی آمد و بگذشت

غم بود که پیوسته نفس در نفسم بود

دست من و آغوش تو! هیبهات! که یک عمر

تنها نفسی با تو نشستن هوسم بود

بالله که بجز یادِ تو، گر هیچ کسم هست

حاشا که به جز عشق تو گر هیچ کسم بود

لب بسته و پر سوخته، از کوی تو رفتم

رفتم ، بخدا ، گر هوسم بود بَسَم بود !

فریدون مشیری

با صدای زنگ خونه آخرین نگاه رو تو آینه به خودش کرد یک دامن سفید و لباس سرمه ای رنگ تنش بود آرایش  
کمرنگی کرده بود مثل همیشه چشمای آبیش برق می زد لبخندی زد و رفت بیرون .  
سلام خاله جون .

شیلا با لبخند بغلش کرد و گفت : سلام عزیزم .

خوب هستین ؟ بفرمایید تو .

شیلا لبخندی به صورتش پاشید و گفت : ممنون . شیما کجاست؟ مهمون دعوت کرده در رفته ؟

آترا لبخندی زد و گفت : نه تو آشپزخونه است .

با صدای نورهان نگاهش رو از شیلا گرفت و به چهره ی جذاب پسرخاله اش دوخت .

سلام .

سلام آقای دکتر خوبی؟

نورهان لبخندی زد و گفت : مرسی شما چطوری ؟

خووب . بفرمایید

آترا کنار نورهان نشست و گفت : نورا کجاست؟

با رضا رفته بیرون .

آترا لبخند پررنگی زد و گفت : آهان رفته نامزد بازی .

نورهان هم خندید و گفت : دقیقا .

شیلا و شیما از آشپزخونه اومدن بیرون و سلام و احوال پرسى ها از سر گرفته شد . یکم که گذشت حس کرد توی جمع اضافه . نورهان و آقای سعیدی و پدرش با هم حرف می زدن و شیما و شیلا با هم . برای همین بلند

شد و رفت تو اتاق. روی تخت دراز کشید و به رها اس ام اس زد : چطوری؟

چند دقیقه بعد رها جواب داد : باز چته؟

حوصلم سر رفته.

مگه مهموناتون نیومدن؟

چرا ولی نورا نیست .

نورا رو می خوای چیکار نورهان اصله کاریه که اومده .

برو گمشو دیوونه .

مگه دروغ میگم ؟ الان داری بال در میاری از خوشحالی.

خدا همه مریضا رو شفا بده .

الهی آمین .

آترا لبخندی زد و موبایلو گذاشت کنار همیشه رها روحیش رو عوض می کرد با صدای شیما از اتاق اومد بیرون . بله مامان؟

بیا میز رو بچین .

آترا با نهایت سلیقه میز رو چید کارش مثل همیشه عالی بود انقدر قشنگ میز رو تزئین می کرد که آدم لذت می برد .

و شیلا مثل همیشه با تعریفاش آترا رو خجالت زده کرد .

موقع رفتن شیلا آروم آترا رو بغل کرد و گفت : خداحافظ عروس گلم .

با این حرف گونه های آترا رنگ گرفت سرش رو انداخت پایین و آروم خداحافظی کرد . انقدر از حرف شیلا شوکه شده بود که بر عکس همیشه با نورهان دست نداد و فقط به کلمه ی خداحافظ اکتفا کرد .

بعد از رفتنشون به اتاقش پناه برد . پشت میزش نشست تا مثلا درس بخونه اما همه ی فکرش درگیر حرف خاله اش بود .

با خودش گفت : یعنی نورهان از من خوشش اومده؟ نکنه به خاله حرفی زده؟ اگه خواستگاری کنن چی

باید بگم؟ من نورهان رو دوست دارم ولی نه به عنوان عشق...

یکدفعه به خودش اومد و گفت : خاک بر سرت کنن هنوز نه به داره نه به باره چه واسه خودش می بره و می دوزه ....

برای رها دستی تکان داد و دوید طرفش : سلام

سلام چطوری؟ چرا دیر کردی؟

خواب موندم ببخشید . بریم .

با هم راه افتادند و تو راهرو رها گفت : خوش گذشت؟

بد نبود جات خالی.

ممم آقا نورهان چطور بودن؟

آترا با شیطنت نگاهی بهش کرد و گفت : فکر کنم ازش خوشت اومده ها خیلی دربارش حرف می زنی

بابا کیه که از اون پسر به اون خوشتیپی با اون قد بلندش بدش بیاد ؟ تازه دکترم که هست..

خوبه فقط یکبار دیدیش .

آترا رفت سمت در کلاس و قبل از این که بازش کنه چشمکی به رها زد و گفت : فعلا به این مجنونت برس تا

نورهان .

رها با حرص خواست کلاسور رو بزنه تو سر آترا که در کلاس رو باز کرد و رفت تو رها هم پشت سرش در حالی که

می گفت می کشمت به خدا وارد کلاس شد اما با دیدن استاد سیخ سر جاش وایساد .

آترا هم کنارش وایساده بود و هیچی نمی گفت .

استاد با صدای نسبتا بلندی گفت : بفرمایید بیرون هروقت طرز وارد شدن به کلاس رو یاد گرفتین تشریف بیارین .

صدای خنده های ریز بچه های کلاس بلند شد .

آترا لبش رو به دندان گرفت و بدون کوچکترین حرفی رفت بیرون .

رها هم پشت سرش از کلاس خارج شد .

اه مگه ساعت چنده؟

آترا با حرص گفت : ۵ دقیقه دیر رسیدیم اصلا حواسم نبود .

رها مثل همیشه بیخیال گفت : ولش کن بابا بیا بریم یک بستنی بخوریم حال کنیم .

چی می گی رها اگه دیگه سر کلاس راهمون نده چیکار کنیم؟

هیچی صبر می کنیم ترم بعد می خونیم . بیا بریم که دلم بستنی میوه ای می خواد حسابی .

ای خاک بر سر شکم پرستت.

رها خندید و گفت : مخلصیم .

با هم از دانشگاه خارج شدند و رها با خوشحالی گفت : پیش به سوی بستنی .

رها من یک سوالی ازت داشتم

بپرس دوستم .

تو اصلا تو زندگیت چیزی به اسم ناراحتی داری؟

رها لبخندی زد و گفت : اونی که همیشه میگه بیخیال بیشتر از همه فکر و خیال داره ولی ترجیح میده خودش رو بزنه به بیخیالی.

آترا با تعجب نگاهش کرد و گفت : منظورت چیه؟

بیخیال بیا بریم بستنیمونو بخوریم که آب از لب و لوچم داره آویزون میشه .

رها؟

هان؟

گفتم منظورت چیه ؟

گفتم بیخیال آترا گیر نده .

آترا که می دونست رها اگه نخواد حرفی نمی زنه ادامه نداد و بحث رو عوض کرد : من شکلاتی می خوام .

خب چرا به من می گی مهمون تو ییم دیگه هر چی دوست داری واسه خودت بخر .

چی؟ کی گفته شما مهمون منی؟

خودت گفتی ؟

اونوقت من کی همچین غلطی کردم ؟

تو ذهنت این غلطو کردی.

رها خیلی پررویی به خدا.....

با صدای محمد نگاهش رو از تنها عشقش که اونور خیابون داشت با خنده از دانشگاه خارج می شد گرفت و گفت : بله؟

داری با زندگیت بازی خطرناکی می کنی علیرضا .

علیرضا با تعجب گفت : منظورت چیه؟

به خاطر دختری که هیچ شناختی ازش نداری داری زندگیتو به خودت زهر می کنی یک نگاه به خودت بکن تو همون پسر شاد و سر حال ۶ ماه پیش نیستی اصلا نمی شناسمت علی .

علیرضا خیلی جدی گفت : من همونم الکی خیال بافی نکن .

آره تو همونی با این تفاوت که الان تمام پولاتو صرف کلاسای مختلف درس می کنی با این تفاوت که دیگه حتی پول غذا خوردن هم نداری با این تفاوت که تو این مدت کم کم ۱۵ کیلو کم کردی

با این تفاوت که دیگه برای خودت لباس نمی خری با این تفاوت ...

با صدای داد علیرضا حرفش رو خورد : بس کن محمد .

محمد با حرص گفت : باشه .. بس می کنم.. اصلا من خفه میشم .. خفه میشم تا ببینم می خوای تا کی توی این باتلاق فرو بری .

آخه احمق تو اصلا می دونی اون دختر کیه؟ چیه؟ چی کارست ؟ ننه باباش کین؟ اصلا از تو خوشش میاد یا نه؟

نه نمی دونی .. د نمی دونیو داری زندگی خودت رو اینطوری داغون می کنی .

علی یک زمانی فکر می کردم تو از همه دوستا و آشناهام عاقل تر و فهمیده تری ولی الان با چشمای خودم دارم حماقتت رو می بینم... واقعا برات متاسفم .

علیرضا در حالی که آجر ها رو می زاشت یک گوشه گفت : تو عاشق نشدی محمد نمی دونی چه حسیه نمی دونی وقتی خنده هاشو می بینم چه حالی میشم .

دست خودم نیست محمد نمی تونم فراموشش کنم برای این که بهش برسم هر کاری می کنم هر کاری .

محمد نفسشو با صدا فوت کرد بیرون و گفت : خود دانی .

با صدای زهرا هر دوتاشون دست از کار کشیدن . زهرا با خوشحالی رفت طرف محمد و گفت : سلام داداش

محمد لبخندی زد و گفت : سلام اینجا چیکار می کنی؟

غذاتو جا گذاشته بودی برات آوردم .

دستت درد نکنه .

زهرا خندید . برگشت نگاهی به علیرضا کرد اما سریع نگاهش رو دزدید و زیر لب سلام کرد .

علیرضا هم با لحن سردی جوابش رو داد .

زهرا اخم غلیظی کرد و رو به محمد گفت : داداش من برم دیگه کاری نداری؟

نه برو به سلامت .

خداحافظ .

زهرا داشت از ساختمون می رفت بیرون که محمد داد زد : زهرا پول نمی خوای ؟

نه داداش دارم

باشه برو به سلامت .

در ظرفو باز کرد با دیدن نرگسی خندید و گفت : دستت درد نکنه زهرا چقدر هوس کرده بودم . بیا علی بیا ببین آبجیم چی درست کرده .

علیرضا هم اومد جلو و کنار محمد نشست

راستی محمد خواهرت چند سالشه؟

۱۹ چطور؟

آهان پس دانشگاه میره؟

نه امسال داره واسه کنکور می خونه آخه اون سالی که مامان مریض شد و از پیشمون رفت زهرا نتونست درس بخونه

علیرضا خیلی خونسرد و بی تفاوت گفت : آهان . چی می خونه؟

تجربی .

علیرضا دیگه چیزی نگفت و در سکوت غذایش رو خورد امروز خیلی کار داشت بعد از کارش تو ساختمون باید می رفت کلاس ریاضی ...

محمد نگاهی به علیرضا کرد و بی اختیار آه کشید تو این دو سالی که علیرضا رو شناخته بود هیچ وقت اینطوری ندیده بودش حتی از وقتی پای اون دختر به زندگی علیرضا باز شد رفتارش با زهرا عوض شد تا قبل از اون مثل یک برادر هوای زهرا رو داشت اما الان بی تفاوت تر از یک غریبه رفتار می کرد و همین باعث شده بود رفتار زهرا هم بی نهایت سرد بشه .

تو اون شرایط از ته دل آرزو کرد علیرضا به عشقش برسه تو این مدت کم زجر نکشیده بود و واقعا حقت نبود که شکست بخوره....

ساعت ۸.۳۰ شب بود که کلاس تموم شد خستگی رو تو چشمماش می شد دید . دست کرد توی جیبش فقط سه تومن داشت . به ناچار دستاشو کرد تو جیبش و پیاده راه خونه رو در پیش گرفت .

سرش افتاده بود و کمرش درد می کرد اما با فکر این که یک روز با رسیدن به اون دختر تمام این سختی ها جبران می شه لبخند محوی روی لبش جا گرفت .

از سوپرمارکت به اندازه ی تمام پولش تخم مرغ گرفت و راهی خونه شد . احمد مثل همیشه روی ویلچرش نشسته بود با دیدن علیرضا لبخندی زد .

علیرضا هم سعی کرد تمام خستگیش رو پشت لبخندش پنهان کنه . جلو رفت صورت پدرش رو بوسید و گفت : خوبی آقا جون؟

احمد سرش رو به آرومی تکون داد .

الآن برات یک خاکینه درست می کنم کیف کنی .

احمد نگاهی به قامت پسرش که از فشار کار خم شده بود کرد و در دل خدا رو شکر کرد .

چند دقیقه بعد علیرضا با ماهی تابه تخم مرغ ها اومد بیرون و گفت : ببین چی درست کردم آقا جون بخور حال کن .

احمد نگاهی به ماهیتابه کرد لبخندی زد و شروع به خوردن کرد .

علیرضا سریع چند تا لقمه خورد و بلند شد و گفت ک آقا جون خیلی خستم میرم بخوابم کاری نداری ؟

احمد سرش رو به طرفین تکون داد و علیرضا صورت پدرش رو بوسید شب به خیری گفت و رفت تو اتاق .



خودش رو انداخت روی تخت دستش زیر سرش بود و نگاهش به سقف حرفای محمد هنوز توی گوشش بود ( تو اون پسر شاد و سرحال یک ماه پیش نیستی )

پوزخندی زد و گفت : من الان پنج ساله که دیگه اون پسر نیستم .

نگاهش رو از سقف گرفت و به قاب عکس مادرش دوخت . اشک تو چشماش جمع شد هنوزم صدای جیغای مادرش تو گوشش بود

\*\* ببینید آقایون ترجیح می دم باهاتون روراست صحبت کنم خانم معصومه جواهریان تومور مغزی دارن .

باید زودتر عمل بشن این تومور داره روز به روز رشد می کنه و اندازش چیزی شبیه یک پرتقاله و این می تونه خیلی خطرناک باشه .

احمد دستش رو گذاشت روی قلبش به هوای آزاد نیاز داشت بلند شد تا بره بیرون ولی تنها تونست یک قدم برداره و بعد افتاد زمین .

علیرضا با بغضی که به گلوش چنگ انداخته بود و داشت خفش می کرد دوید سمت احمد .. آقا جون ؟ آقا جون؟

دکتر اومد بالا سرش و سریع به سی سی یو منتقلش کردن . احمد سخته کرده بود و این بعد از فهمیدن بیماری معصومه برای علیرضا کمر شکن بود .

با چشمای قرمز شده رفت خونه معصومه روی صندلی نشسته بود و با دستاش سرش رو می مالید صدای نالاش خونه رو پر کرده بود .

علیرضا با دیدن مادرش دوباره بغض کرد با این وضعیت چطوری باید جریان احمد رو بهش می گفت ؟

مامان؟

معصومه آروم لای پلکاشو باز کرد و گفت : اومدی؟ بابات کو؟

مامان باید بریم بیمارستان .

معصومه با وحشت بلند شد اما قبل از این که بتونه حرفی بزنه سرش تیر کشید طوری که از درد نشست روی زمین و سرش رو گرفت .

علیرضا با وحشت اومد جلو : مامان ؟ بینمت ؟ خوبی؟

معصومه سرش رو تکون داد و گفت : احمد...

علیرضا نداشت ادامه بده و سریع گفت : چیزی نیست ماما با حالش بد شد بردنش بیمارستان . اصلا بلند شو با هم بریم ببینیمش خیالت راحت بشه .

معصومه نگاهی به علیرضا کرد و گفت : دروغ که نمی گی؟

نه ماما پاشو بریم به خدا الان حالش بهتره خودم از پرستار پرسیدم....

خلی خب کمکم کن ماتومو بپوشم...

با دیدن سی سی یو چشماشو بست دیگه نمی تونست قدمی برداره علیرضا با ترس نگاهی به مادرش کرد و گفت : ماما؟

معصومه با قدم های بلندی خودش رو رسوند به در سی سی یو و گفت : خانم بیخشید حال شوهرم چطوره؟

پرستاره نگاهی به معصومه کرد و گفت : اسم بیمارتون چیه؟

احمد ضیائی .

همین بیماری که چند ساعت پیش آوردن؟

بله بله...

پرستار نگاهش رو از چشم های مضطرب و نگران معصومه گرفت و به علیرضا که پشت او وایساده بود و با چشماش خواهش می کرد چیزی نگه نگاه کرد و گفت : حالشون بهتره.

علیرضا و معصومه هر دو نفسی از سر آسودگی کشیدند و روی صندلی نشستند.

معصومه از زور درد به خود می پیچید و علیرضا با نگرانی بهش نگاه می کرد آخر طاقت نیاورد و گفت : ماما برو خونه من اینجا هستم

معصومه کلافه سرش رو به چپ و راست تکون داد و زیر لب با لحنی که قاطعیت از آن میباید گفت : نه ماما شما که اینجا باشی کاری از دستت بر نیامد شما برو خونه استراحت کن به محض این که خبری شد بهت می گم .  
گفتم نه .

علیرضا با حرص نفسشو فوت کرد و چیزی نگفت چند دقیقه بعد صدای ناله ی معصومه بلند شد ناله اش هر لحظه بلند تر می شد علیرضا سریع رفت طرف پرستار با اضطراب گفت : خانم میشه کمک کنین مادرم حالش خوب نیست؟

پرستار سریع رفت سمت معصومه و با دیدن وضعیتش با کمک چند تا پرستار دیگه بردنش تو اتاق .

علیرضا با کلافگی توی راهروی بیمارستان راه می رفت صدای جیغای مادرش رو می شنید با عصبانیت مشت کوبید رو دیوار وضعیت احمد اصلا خوب نبود و حالا مادرش هم با این وضعیتی که داشت شرایط رو سخت تر کرده بود

می دونست تا چند دقیقه دیگه میان سراغش و ازش می خوان تا پول بیمارستان رو پرداخت کنه . تمام پول های پس انداز شده ی احمد خرج خودش شد به ناچار رفت سمت خونه چاره ای نداشت تو این شرایط تنها فکری که به ذهنش می رسید طلاهای معصومه بود پس همه رو فروخت .

یکم پول دستش رو گرفت میدونست برای عمل مادرش باید خیلی بیشتر از اینا بدن ولی فعلا همین قدر کافی بود . دوباره برگشت بیمارستان. پرستار به محض دیدنش گفت : باید این داروها رو تهیه کنین هزینه ی بیمارستان رو هم پرداخت کنین.

علیرضا بدون هیچ حرفی برگه ای رو از پرستار گرفت و از بیمارستان اومد بیرون....

یک هفته با هزار بدبختی گذشت تو اون مدت دکتر گفت که احمد بر اثر سکته از کمر به پایین فلج شده و متأسفانه نمی تونه حرف بزنه. همین شوک برای علیرضا به اندازه ی کافی بزرگ بود که کمرش رو بشکنه . از طرفی باید هر چه زودتر معصومه رو عمل می کردند به خاطر همین خونه رو گذاشت برای فروش . برای این که خونه سریع تر فروخته بشه حاضر شد زیر قیمت بفروشه . شبی نبود که گریه نکنه و با چشمای بارونی به خواب نره.

بالاخره روز عمل جراحی معصومه رسید صبح ساعت ۷ عمل می شد . علیرضا چشم روی هم نگذاشته بود . احمد توی بخش بستری بود اما برای اینکه حال معصومه بدتر نشه به دیدنش نمی رفت.

نیم ساعت مونده بود به عمل علیرضا با چشما قرمز اما لب هایی که به سختی متبسم بودند وارد اتاق شد : خوبی مامان؟

معصومه با بغض گفت : بیا اینجا بشین باید باهات حرف بزنم.

علیرضا رفت جلو با دیدن سر بدون موی مادرش دوباره بغض به گلوش چنگ انداخت . با صدایی که به زور کنترل می کرد تا نلرزه گفت : جانم؟

بین علیرضا من می دونم که از اون اتاق بیرون نمیام...

مامان!!!

بزار حرفمو بزنم . بهم قول بده درستو بخونی قول بده مهندس بشی باشه؟

علیرضا بغضش رو قورت داد و گفت : چشم قول میدم .

معصومه ادامه داد : مراقب بابات باش بگو نمی خواستم اینطوری برم مجبورم .

مامان شما هیچ جا نمی ری سالم و سلامت از اون اتاق میای بیرون .

علیرضا نزار بابات دیگه کار کنه اون سنی ازش گذشته دیگه نباید تو اون اداره کار کنه .

علیرضا با چشمایی که از زور اشک مادرش رو تار میدید نگاهی به معصومه کرد در دل گفت : دیگه هیچ وقت نمی تونه کار کنه مامان هیچ وقت .

معصومه آروم صورت پسرش رو بوسید و گفت : مراقب خودت و بابات باش .. باشه؟

علیرضا آروم سرش رو تکیه داد و گفت باشه .

همون موقع پرستارا برای بردن معصومه اومدن .

۳ ساعت توی اتاق عمل بودن با بیرون اومدن دکتر علیرضا از کنار دیوار سر خورد و افتاد زمین می دونست که این عمل خیلی بیشتر از این طول می کشه و بیرون اومدن دکتر اصلا خوب نیست . دکتر دستی بر سر شانه اش گذاشت و گفت: متاسفم جوون .

همین یک جمله کافی بود تا دیواری از نا امیدی بر سر علیرضا خراب بشه ...

اشک هاش بالش رو خیس کرده بود نگاهی به عکس مادرش کرد و گفت : می خوام به قولم عمل کنم مامان می دونم خیلی دیر شد اما می خوام درس بخونم می تونم مگه نه؟ لبخند محوی زد و چشمش رو به دست خواب سپرد .

صبح با صدای ساعت بلند شد . نگاهی به ساعت کرد ۶ صبح بود سریع بلند شد لباسش رو عوض کرد و رفت بیرون زیر لب گفت : امروز دوشنبه است ساعت ۱۱ میاد دانشگاه .  
با این فکر بی اختیار خندید و راه افتاد سمت ساختمون ...

یک ربعی بود که برای دیدن اون دختر کنار ساختمون وایساده بود . کم کم داشت نا امید می شد که بالاخره دیدش قبل از این که فرصت خوشحال شدن پیدا کنه با دیدن پسری که پشت سرش میومد و سعی داشت باهاش حرف بزنه فکش منقبض شد .

آترا با عصبانیت برگشت و گفت : چی می گی آقا ؟

پسر لبخندی زد و گفت : سلام عرض شد .

آترا با خشم نگاهش کرد و گفت : دیگه دنبال من راه نمیوفتی فهمیدی؟

چرا خانم؟ خب بزار با هم آشنا بشیم .

برو با عمت آشنا شو .

آترا پشتش رو کرد بهش و خواست بره که پسره پرید جلوش و گفت : جان من شمارمو یادداشت کن بخدا ازت خوشم اومده قصد مزاحمت ندارم .

آترا با خشم نگاهی بهش کرد و قبل از این که بتونه حرفی بزنه نگاهی به پسری که پشت سر مزاحم وایساده بود کرد .  
علیرضا با خشم دست پسر رو گرفت و گفت: مگه خودت خواهر مادر نداری که مزاحم دختر مردم میشی ؟

پسر مزاحم که مچ دستش از فشار دستای قوی علیرضا درد گرفته بود گفت : ولم کن ببینم تو رو سننه ؟

علیرضا با عصبانیت مشتی نثار صورت پسر کرد و گفت : بار آخرت باشه مزاحمش میشی فهمیدی؟

پسر که فهمیده بود اگه بیاد جلو مشت بعدی رو هم نوش جون می کنه چند قدم عقب عقب رفت آخر برای این که حرفی زده باشه گفت : پشیمون میشی .

آترا با نگرانی اومد جلو و گفت : حالتون خوبه؟

علیرضا که برای اولین بار بود آترا رو از فاصله ی به این نزدیکی میدید خیره در چشمان آبی آترا موند و حرفی نزد آترا که از نگاه ممتد او کلافه شده بود سرش رو انداخت زیر . علیرضا سریع به خودش اومد و درد دل گفت : احمق نشو علی الان زوده تو فعلا هیچی نداری بهش بدی ...

برای همین سریع نگاهش رو دزدید و زیر لب گفت : بله خوبم .

خیلی لطف کردین واقعا ازتون ممنونم .

خواهش می کنم کاری نکردم . روز خوش .

و بدون این که منتظر حرف دیگه ای از جانب آترا باشه از خیابون رد شد .

آترا از پشت نگاهی بهش کرد و زیر لب گفت : روز شما هم به خیر .

علیرضا با خوشحالی زاید الوصفی وارد ساختمون شد . محمد با دیدنش خندید و گفت : چی شده؟ کبکت خروس می خونه؟

اووووووف خروس چیه ؟ کپکم قناری می خونه .

محمد با صدا خندید و گفت : چی شده مگه ؟

با عشقم حرف زدم .

محمد با تعجب گفت: چجوری؟

علیرضا با خوشحالی تمام ماجرا رو تعریف کرد وقتی صحبتش تموم شد محمد گفت : خاک برسرت کنن آنچنان گفتی حرف زدم فکر کردم چی بهت گفته .

همون یک جمله اش واسه من خیلی بود .

محمد سری به نشانه ی تاسف تکون داد و گفت : شک ندارم زده به سرت .

علیرضا بی توجه به حرف محمد لباس کارش رو پوشید و رفت سر کارش اما تمام فکرش پیش اون دختر بود . دختری که حتی اسمش رو هم نمی دونست ولی در عشقش می سوخت.....

ساعت ۱۰.۳۰ صبح بود و آترا داشت شیرکاکائو می خورد که صدای موبایلش بلند شد : الو؟

سلام آتی بدو بیا.

سلام اومدم اومدم.

آترا سریع صورت مادرش رو بوسید و گفت : خداحافظ مامان .

ساعت چند کلاست تموم میشه ؟

۵.

باشه به سلامت .

از در رفت بیرون رها منتظرش وایساده بود با دیدنش لبخندی زد و گفت : سلام .

سلام بدو بریم که دیر شد .

با هم راه دانشگاه رو در پیش گرفتند که ماشینی با سرعت از کنارشون رد شد . نورهان به چشماش شک کرد زد رو ترمز و دوباره از

شیشه ماشین به عقب نگاه کرد . اشتباه نکرده بود اونا آترا و رها بودن .

کنار خونه پارک و پیاده شد .

شیما با تعجب در رو باز کرد و گفت : سلام نورهان بیا تو .

سلام خاله ممنون . براتون ظرفتون رو آوردم .

شیما لبخندی زد ظرف رو گرفت و گفت : حالا چه عجله ای بود .

مامان داد گفت امروز دیگه سر راهم بیارم بدم بهتون.

دستت درد نکنه . بیا تو .

نورهان نگاهی به ساعتش کرد فقط نیم ساعت وقت داشت اما برای فهمیدن سوالش قبول کرد و رفت تو .

شیما چایی رو دم کرد و گفت : شیما خوبه؟ آقا محسن خوبین؟

بله همه خوبین سلام دارن خدمتون.

شیما فنجان چای رو گذاشت جلوی نورهان و گفت : خودت چطوری؟

نورهان لبخندی زد و گفت : ممنون خاله خوبم...

کمی من کرد و گفت : راستی الان آترا و دوستش رو دیدم.

آره رفتن دانشگاه.

نورهان با چشمایی که از خوشحالی برق می زد گفت : آهان... کلاش کی تموم میشه؟

ساعت ۵ چطور؟!؟!!

نورهان که نمی دونست چجوری حرفش رو توجیه کنه به دروغ گفت : نه منظورم اینه که کلا کی تموم میشه؟

آهان نمی دونم والا من خبر ندارم.

نورهان نگاهی به ساعتش کرد و با عجله بلند شد : اوه اوه دیرم شد خاله ممنون بابت چایی کاری ندارین؟

نه به سلامت سلام برسون.

بزرگیتونو می رسونم خداحافظ.

نورهان با خوشحالی اومد بیرون و راهی بیمارستان شد.

ساعت نزدیکای ۴.۳۰ بود که از بیمارستان اومد بیرون و رفت سمت دانشگاه چند دقیقه دم در وایساد تا بالاخره آترا و

رها اومدن بیرون

صبر کرد تا یکم برن جلو و بعد راه افتاد بوقی زد و گفت : آترا؟

آترا با تعجب برگشت و با دیدن نورهان لبخندی زد و اومد جلو : سلام نورهان اینجا چیکار می کنی؟  
 داشتم رد می شدم اتفاقی دیدمتون . بیاین می رسونمتون.  
 رها هم اومد جلو سلامی کرد و گفت : ممنون آقا نورهان مزاحمتون نمیشیم.  
 نورهان خوشحال شد فکر نمی کرد اسمش تو خاطر رها مونده باشه لبخندی زد و گفت : این چه حرفیه . بفرمایید .  
 آترا با خوشحالی دست رها رو گرفت و گفت : بیا بریم بابا یکبارم راننده مجانی گیرمون اومده تو ناز می کنی؟.  
 آترا با ذوق سوار شد و متوجه نشد که پسری رو اونور خیابون با دیدن این صحنه در هم می شکند...  
 علیرضا با چشمای پر از خشم و دستای مشت شده به آترا نگاه می کرد با عصبانیت برگشت تو ساختمون کلاه ایمنی رو پرت کرد یک  
 گوشه کلافه دست کشید توی موهاش . محمد با نگرانی اومد کنارش و گفت : علی چته؟ ببینمت .  
 اما علیرضا هیچ چی نگفت هیچی نمی شنید هیچی نمی دید فقط خنده های آترا یادشه و بعد هم سوار شدنش .  
 با نگرانی شونه ی علیرضا رو فشار داد و گفت : با تو ام . چت شده؟  
 علیرضا با کلافگی گفت : دیدمش محمد سوار ماشین یکی دیگه شد دیدمش.  
 محمد نفسش رو با خیال راحت داد بیرون و گفت : خب حالا که چی؟  
 علیرضا با داد گفت : نمی فهمی ؟ می گم سوار ماشین یکی دیگه شد .  
 همه ی کارگرا با داد علیرضا برگشتن طرفش که محمد خیلی جدی گفت : به چی نگاه می کنین؟ کارتون بکنین . و  
 بعد رو به علیرضا  
 گفت : هر دختری سوار ماشین یک پسری بشه یعنی عاشق معشوقن ؟ آخه تو چرا از اون مغز پوکت استفاده نمی  
 کنی؟  
 پس کیشه؟  
 چمیدونم شاید برادرش باشه شاید هم یک دوست باشه مثلا هم دانشگاهیش دلیل نمیشه که حتما عاشقش باشه .  
 علیرضا داد کشید : هم دانشگاهیش غلط می کنه سوارش کنه .  
 محمد با تعجب به علیرضا نگاه کرد و گفت : تو چرا اینجوری می کنی علی؟ چرا انقدر بی منطق شدی؟



علیرضا هیچ چی نگفت خودش هم می دونست داره زیادی شلوغش می کنه اما فکر این که اون پسر عاشق آترا باشه داشت

دیوونش می کرد رو به محمد گفت : فردا باهاش حرف می زنم نمی زارم کسی از چنگم درش بیاره .

ولی تو که پولی نداری علی تو نه پول داری نه ماشین نه خونه آخه رو چه حسابی می خوای بری جلو ؟

فردا که نمی رم خواستگاریش فقط می خوام باهاش حرف بزوم .

محمد پوزخندی زد و فقط گفت : خود دانی .

\*\* نورهان اول آترا رو پیاده کرد و قبل از این که راه بیوفته سمت خونه ی رها گفت : ببخشید میشه خواهش کنم

بیاین جلو بشینین؟

رها بی هیچ حرفی پیاده شد و اومد جلو . نورهان لبخند کمرنگی زد نفس عمیقی کشید و عطر خوش بوی رها رو بلعید و راه افتاد .

هیچ کدوم حرفی نمی زدند نورهان برای این که یکم فضا رو عوض کنه سی دی گذاشت مونده بود چه آهنگی بزاره همین طور که می رفت جلو رها یک دفعه گفت : ببخشید .

بله؟

میشه آهنگ قبلی رو بزارین .

نورهان لبخندی زد و گفت : البته .

زد آهنگ قبلی و چند لحظه بعد صدای بهنام صفوی کل ماشین رو پر کرد .

چشاتو وا کن و زل بزن بهم / واسه دیدن تو اینجا اومدم / اومدم بگم هنوز عاشقم / زیر حرفای قدیمم نزد / وقت رفتن بتو

گفتم عشقم / من یه روز دوباره بر می گردم / تو روزای دوری و تنهایی / روز و شب فقط به تو فکر کردم / چقدر خوبه که

دستامو تو دستای تو میزارم چه دنیایی تو چشما ته چقدر دنیاتو دوست دارم / با نگاه مهر بونت امشب / به قشنگی شب مهتابه /

خنده های تو زر از احساسه / بعضی وقتا اختمم جذابه / نمی دونم تو کی بودی اما / من دیوونه رو مجنون کردی / دلمو تو

عشق تو گم کردم / وقتی موهاتو پریشون کردی / چقدر خوبه که دستامو تو دستای تو میزارم چه دنیایی تو چشمانه  
چقدر دنیاتو

دوست دارم

رها با لذت چشماشو بسته بود عاشق این آهنگ بود و با شنیدنش آرامش خاصی می گرفت .

نورهان نگاهی به رها کرد و با دیدن چشمای بسته و لبخند روی لبش بی اختیار خندید .

کنار خونه ی رها نگه داشت . رها لبخندی زد و گفت : خیلی لطف کردین آقا نورهان . ممنون .

خواهش می کنم وظیفم بود.

رها با شنیدن این حرف تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد با گفتن به هر حال ممنون پیاده شد .

نورهان صبر کرد تا رها بره تو و بعد راه افتاد سمت خونه .

چند روز گذشت در این مدت علیرضا چند دست لباس شیک با پول های پس انداز شدش خرید یکم به تیبش رسید و تمام پول های باقی ماندش یک ماشین خرید با فکری که در ذهنش داشت باید ماشین می خرید تا بتونه رضایت دختر مورد علاقهش رو جلب کنه .

محمد با تعجب و چشمان گرد شده از بالای ساختمون به علیرضا که از پراید سفید رنگی پیاده می شد نگاه کرد .

علیرضا با تیپ خیلی شیکی وارد سالن شد و با دیدن محمد با لبخند رفت جلو و گفت : سلام محمد .

سلام .

تیپم چطوره ؟ به نظرت خوشش میاد؟

تو چیکار کردی علیرضا؟ اون ماشینو از کجا آوردی ؟

ا.. دیدیش؟

آره دیدم از کی گرفتی ؟

خریدمش .

چی؟! با کدوم پول ؟

با تمام پس اندازم.

محمد با چشمای گرد شده گفت : چی؟ تو تمام پس انداز این ۵ سالتو واسه خرید این ماشین دادی؟  
آره خب .

چطوری ؟ مگه تو چقدر پس انداز داشتی .

بابا اولاً دست دومه بعدشم قسطیه همه رو که یک جا ندادم .

خیلی احمقی علی خیلی .. زده به سرت . پاک خل شدی . تو تو این مدت این همه عذاب کشیدی با اون همه بدبختی  
صبحاتو شب می کردی که پولاتو الکی خرج نکنی حالا رفتی با تمام اون پولاً این چند تا تیکه لباسو این  
ماشینو خریدی؟

می گی چیکار کنم؟ وایسم ببینم دختری که دوشش دارم چطوری دست یکی دیگه رو می گیره و میره سر زندگیش ؟  
محمد کلافه نفسی کشید و گفت : واقعا نمی دونم چی باید بهت بگم علیرضا واقعا نمی دونم.

علیرضا بی توجه لباساش رو عوض کرد و رفت سر کارش باید امروز از مهندس کار اجازه می گرفت تا زودتر بره می  
دونست که آترا ساعت ۶ کلاسش تموم میشه ....

\*\* آترا خسته از دانشگاه اومد بیرون امروز رها نیومده بود و همین بیشتر ناراحتش می کرد پیاده راه خونه رو در پیش  
گرفت که از پشت صدای پسری تو گوشش پیچید : خانم ؟ خانم ببخشید .

آترا برگشت نگاهی به پسر کرد و گفت : با منی؟

بله . ببخشید میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم .

آترا متعجب نگاهی بهش کرد چقدر قیافش به نظر آشنا میومد . اگه هر کس دیگه ای جای اون پسر بود مسلماً آترا  
بدون توجه به راهش ادامه میداد و نمی دونست چرا بی اختیار وایساده بود و منتظر بود تا حرف اون پسر رو بشنوه .

علیرضا آروم اومد جلو و گفت : راستش من .. من می خواستم که اگه میشه در مورد یک موضوعی باهاتون صحبت  
کنم .

آترا که خسته شده بود گفت : زودتر بگین کار دارم .

علیرضا با من من گفت : از این طرف میرین .

به شما ربطی داره؟

نه .. نه باور کنین من مزاحم نیستم اگه یادتون باشه اون روز یک نفر مزاحمتون شده بود که من...

آترا سریعگفت : آها بله بله یادم اومد خب حالا امرتون رو بگین .

میشه بریم یک جا بشینیم صحبت کنیم ؟

آترا نگاهی به ساعتش کرد و گفت : کجا؟

این نزدیک یک پارک هست اگه میشه بریم اونجا .

آترا سری تکون داد و گفت : بسیار خب . اخم هاش حسابی در هم بود اگه این پسر اونروز بهش کمک نمی کرد  
محال بود الان درخواستش رو قبول کنه اما به هر حال مشتاق بود تا حرفاشو بشنوه....

چیزی می خورین براتون بگیرم؟

آترا با همون اخم گفت : نه ممنون زودتر کارتون رو بگین .

علیرضا نفس عمیقی کشید آروم کنار آترا روی نیمکت نشست و گفت : راستش ... نمی دونم چطوری باید بهتون بگم  
. من علیرضا

ضیائی هستم مهندس ساختمونم ! ساختمون روبه روی دانشگاه شما . راستشو بخواین خیلی وقته که از شما خوشم  
اومده اما چیزی نمی گفتم ....

آترا با خشم از روی صندلی بلند شد و همین حرکتش باعث شد علیرضا باقی حرفش رو ادامه نده . با عصبانیت زل زد  
تو چشمای

علیرضا و گفت : کارتون همین بود .

علیرضا آب دهنش رو قورت داد و آروم گفت : بله .

باشه شنیدم . خداحافظ.

آترا با سرعت ازش فاصله گرفت . علیرضا سریع بلند شد می دونست اگه به خودش نجنبه این دختر رو برای همیشه از  
دست می ده

برای همین از پشت صداس کرد : خانم... چند لحظه صبر کنین خانم...

زیر لب غر زد لعنتی اسمشم نمی دونم . سریع رفت جلوش وایساد و گفت : مگه چی گفتم که انقدر عصبانی شدین .  
بخدا من مزاحم نیستم ...

آترا با حرص خواست از کنارش رد بشه که علیرضا دوباره راهش رو سد کرد . برای همین با غیظ گفت : چی می گی  
تو؟ چی از جونم می خوای ؟ برو کنار..

فقط وقت بدین بزارین بیشتر با هم آشنا بشیم من می خوام با شما ازدواج کنم به خدا راست می گم من مزاحم نیستم

آترا با خشم انگشت اشاره اش رو جلوی صورت علیرضا تکون داد و گفت : به خدا اگه همین الان از سر راهم نری کنار آنچنان جیغی می کشم که آبروت جلوی همه بره . برو کنار..

علیرضا آروم یک قدم رفت عقب و گفت : بهت ثابت می کنم دوستت دارم...

و بعد سریع از آترا فاصله گرفت و رفت .

\*\*صدای شیما بلند شد : آترا بیا شام بخور .

نمی خورم مامان گشتم نیست .

آروم روی تخت دراز کشید تمام فکرش درگیر علیرضا بود نمی دونست چی توی نگاه اون پسر دیده بود که هیچ جوره از ذهنش پاک نمی شد . به نظرش علیرضا واقعا دوشش داشت می تونست صداقت رو از توی چشماش بخونه . دوباره صورتش رو تجسم کرد . به نظرش قیافه ی معمولی داشت . چشمای مشکی ابروهای پر و مردونه یک دماغ معمولی استخوانی با لبای کوچیکی که به صورتش میومد هیچ چیز خیره کننده ای توی اجزای صورتش نبود به جز غم چشماش. به یاد حرف آخر علیرضا افتاد ( بهت ثابت می کنم دوستت دارم) آروم زیر لب گفت : یعنی بر میگردد?...

\*\*علیرضا لباساش رو عوض کرد نگاهی به کتابای گوشه ی اتاق کرد چقدر باید درس می خوند از ترم بعد نمی تونست سر هیچ کلاسی بره تمام پولاشو خرج ماشینش و لباساش کرده بود و مقدار کمی هم گذاشته بود برای آترا می دونست که وقتی رابطشون با

هم بیشتر بشه باید برایش گاهی کادو بخره با مثلا ببرتش رستوران و ... و تمام این ها پول می خواست .

به یاد دروغش افتاد آروم نگاهی به عکس مادرش کرد و مثل همیشه شروع کرد باهاش حرف زدن : می دونم مامان . می دونم نباید

دروغ می گفتم اما کار دیگه ای نمی تونستم بکنم اگه راستشو می گفتم محال بود قبول کنه هر چند هنوزم قبول نکرده ولی بالاخره

من راضیش می کنم... از طرفی چند وقت دیگه منم مهندس میشم . پس خیلی هم دروغ نبوده دیگه...

به اطرافش نگاهی کرد انتظار داشت علیرضا رو دوباره ببینه اما هیچ خبری نبود شونه ای بالا انداخت و وارد دانشگاه شد .

رها با خوشحالی دوید طرفش و گفت : چطوری آتی؟





واسه عروسی خواهرش ؟

آترا با تعجب گفت : شما از کجا می دونی؟

مادرش زنگ زد ما رو هم دعوت کردن .

آترا با ذوق دست هاش رو به هم کوبید و گفت : واقعا؟

آره .

میریم دیگه؟

نه .

آترا و رفت با ناراحتی گفت : چرا؟

برای این که نامزدیشون پنجشنبه است بابات هم پنجشنبه ها دیر میرسه خونه با اون خستگی نمی تونم بگم پاشو

بریم نامزدی

که . بعدشم ما اصلا خانواده ی رها اینا رو خیلی نمی شناسیم .

خب .. یعنی منم نمی تونم برم ؟

شیما نگاهی بهش کرد و گفت : چرا تو برو.

آترا با ذوق دوید طرف شیما صورتش رو چند بار بوسید و گفت : الهی قربونت برم مامان خیلی ماهی .

فقط راضی کردن بابات با خودته .

آترا کمی فکر کرد راضی کردن پدرش کار آسونی نبود اما با موافقت شیما ۵۰ درصد قضیه حل بود . با خوشحالی گفت

: قبوله و بعد

دوید سمت تلفن تا به رها خبر بده .

\*\* آروم از کنار مغازه ها رد می شد خودش هم نمی دونست می خواد چی بنخره کنار یک جواهر فروشی ایستاد یک

گردنبند خیلی

ظریف و زیبا بهش چشمک می زد رفت جلوتر یک زنجیر طلا سفید باریک بود که مروارید خوشگلی بهش آویزون بود

به نظرش فوق

العاده شیک بود وارد مغازه شد . سلام .



سلام بفرمایید .

اون گردنبندی که توی ویترینه یک مروارید ازش قیمتش چنده ؟

یک چیزی نزدیک ۸۰۰ تومن می خواین بیارم ببینین .

علیرضا کمی مکث کرد و بعد با لحن قاطعانه ای گفت : نه ممنون . و از مغازه اومد بیرون . دوباره نگاهی به گردنبند کرد آهی کشید و از

کنار مغازه رد شد چقدر دلش می خواست تا این هدیه رو برای عشقش بخره ولی فعلا باید بیخیال می شد وارد یک مغازه شد که لوازم

تزیینی خیلی قشنگی داشت . چشمش به یک جا شمعی سنتی افتاد جنسش به نظر چینی میومد رنگش هم آبی آسمونی بود و

بالای بدنه اش سوراخ های خیلی ریزی داشت که با روشن شدن شمع داخلش فوق العاده قشنگ می شد . چیزی که توجه علیرضا

رو بیشتر از همه چیز جلب کرد شعری بود که پایین بدنه اش نوشته بود...

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند

کز شوق توام دیده چه شب میگذراند

وقتست گر از پای درآیم که همه عمر

باری نکشیدم که به هجران تو ماند

لبخندی زد و رو به مغازه دار گفت : قیمت این چنده؟

۲۵تومن.

علیرضا همون طور که حواسش به شعر بود آرام جاشمی رو گذاشت روی میز و گفت : می برم اگه میشه کادوش کنین....

ساعت ۴.۳۰ بود که از دانشگاه اومدن بیرون رها خوشحال بود مثل بچه ای که می خواد اسباب بازی مورد علاقه اش رو بخره ذوق

داشت اما برعکس او آترا اصلا حال خوبی نداشت مدام سرش گیج می رفت اما به رها چیزی نگفت که حال او رو نگیره . تو صف

تاکسی وایساده بودند و رها گفت : وای آترا یک لباس دیدم از این مدلا که یک آستین داره اگه بدونی چقدر خوشگله  
اول بریم اونو

ببینیم بعد بریم جاهای دیگه باشه؟

آترا زیر لب با صدای ضعیفی گفت : باشه .

رها متوجه حالتش نشد و ادامه داد : راستی تو چی؟ لباس داری؟ می خوای بریم الان واسه تو هم بگیریم ؟ همون جا  
که می گم این

لباس رو دیدم خیلی چیزای خوشگلی واسه تو داشت ...

آترا یک لحظه حس کرد همه جا رو تار می بینه چشماشو آرام بست و دوباره باز کرد اما بازم تار می دید . اختیار  
پاهش رو نداشت و بی اختیار سر جاش تلو تلو می خورد . برای چند ثانیه هیچی ندید همه جا سیاه شد و بعد صدای  
بوق ماشین و دستی که هولش داد عقب ...

وقتی به خودش اومد کنار خیابون افتاده بود و رها به همراه چند تا خانم و آقای دیگه اطرافش بودن . قبل از هر چیز  
چشمای نگران

پسری توی چشماش دوخته شد . چشماش رو بست سرش رو آرام تکون داد و دوباره باز کرد اشتباه نمی کرد علیرضا  
بود که با نگرانی

داشت نگاهش می کرد و باهش حرف می زد اما آترا انقدر حالش بد بود که هیچ حرفی رو نمی شنید . صدای رها  
توی گوشش

پیچید: آترا؟! بینمت . تو که ما رو نصفه جون کردی. چت شد یک دفعه ؟ چرا رفتی وسط خیابون؟ نزدیک بود بری  
زیر ماشین دختر ...

رها یک بند حرف می زد اما نه آترا و نه علیرضا هیچ کدوم به حرفاش توجه نمی کردند .

علیرضا با لبخند اسمش رو زیر لب تکرار کرد : آترا.. آترا...

آترا آرام بلند شد دختری که اونجا بود بطری آبش رو گرفت طرفش و گفت : بخور خانم فکر کنم آفتاب زده شدی .

آترا زیر لب تشکری کرد و آب رو گرفت کمی خورد و خواست پشش بده که علیرضا با نگرانی گفت : به صورتون هم  
آب بزنین حالتون جا میاد.

آترا کمی نگاهش کرد نمی دونست چه چیزی توی شب چشمای علیرضا تا این حد او را جذب می کند شاید صداقتش شاید غمش و شاید عشقش...

نگاهش رو از او گرفت کمی از آب رو به صورتش زد و بطری رو به صاحبش برگردوند . مردم ازش فاصله گرفته بودند . آترا زیر چشمی

نگاهی به علیرضا که همچنان با نگرانی نگاهش می کرد کرد و گفت : ممنون .

و با کمک رها ازش دور شد . اما علیرضا همچنان سرچاش ایستاده بود و با نگرانی به آترا که آرام آرام ازش دور می شد نگاه می کرد....

بی اختیار لبخند زد این اتفاق اگرچه براش تلخ بود اگرچه وقتی که دید آترا چشماش بسته شده و با سر داره میوفته روی زمین نفس تو

سینش حبس شد ولی با تمام این ها نمی تونست خوشحالیش رو از فهمیدن اسم دختر مورد علاقهش پنهون کنه و بی اختیار می خندید...

آترا با کمک رها روی نیمکت پارک نشست هنوز هم سرگیجه داشت ولی نه به شدت قبل .

خوبی؟

آترا آرام چشماش رو باز کرد و گفت :آره بهترم .

چرا بهم نگفتی حالت بده دیوونه ؟ داشتی با سر می رفتی وسط خیابون . اگه نگرفته بودمت الان مرده بودی...

حالا چرا حرص می خوری؟

به نظر تو میشه با وجود دوستی مثل تو آدم حرص نخوره؟

بیخیال رها راستی ببخشید امروز دیگه نمی تونیم بریم خرید

اشکال نداره نگران نباش حالا حالاها وقت داریم .

آترا آرام سرش رو تکون داد و دوباره چشماشو بست اون دوتا چشم نگران هنوزم جلوی چشماش بود با صدای رها ناچار پلکاشو از هم باز کرد .

پاشو آتی پاشو زودتر بریم خونه باید استراحت کنی ...

\*\* با صدای موبایلش از خواب بیدار شد بدون این که چشماشو باز کنه دستشو دراز کرد سمت میز و موبایلو چنگ زد

: بله؟

سلام آتی چطوری؟

سلام شما؟

آترا؟ خاک بر سرت کنن دختر تو دختر خالتو نمی شناسی؟

اوا ببخشید نورا خوبی؟

از احوال پرسییای شما .

آترا خندید و گفت : مرسی منم خوبم .

نورا هم خندش گرفت و گفت : ببخشید آتی فکر کنم خواب بودی.

خواهش می کنم اشکال نداره .

زنگ زدم دعوتت کنم بیا بریم شهر بازی .

با کی؟

منو و رضا و نورهان .

امروز؟

آره دیگه . میای؟ آخه دوتایی حال نمی ده نورهان هم می گم من تنها نمیام چون من بیا.

آترا خندید و گفت : پس بگو مجبور شدی به من زنگ زدی .

نورا هول شد و گفت: نه به خدا .. منظورم اینه که...

شوخی کردم نورا باشه میام .

ایول دمت گرم پس ساعت ۷ میایم دنبالت .

باشه می بینمت . کاری نداری؟

نه به خاله سلام برسون.

تو هم همینطور خداحافظا.

خواب از سرش پریده بود نگاهی به ساعت کرد ۶ بود یک ساعت فرصت داشت رفت حموم کمی به خودش رسید یک

مانتو مشکی

پوشید شلوار لی آبی پاش کرد و با کیف و کفش و شال سفید تیپش رو تکمیل کرد خیلی اهل آرایش نبود یکم مداد توی چشمش

کشید و برق لب زد و رفت بیرون . محمد با دیدنش با تعجب گفت : کجا داری میری؟

سلام بابای خوشگلم . خوبی؟

سلام بابامنون خوبم کجا می خوای بری؟

با نورا و رضا و نورهان داریم می ریم شهربازی شما هم میان؟

محمد خندید و گفت : نه به سلامت خوش بگذره .

ممنون مامان کجاست؟

رفته پیاده روی.

الآن؟!؟

آره.

با صدای آیفون سریع گفت : وای اومدن باشه بابا پس شما بهش بگین . شب اگه دیر شد شما بخوابین کلید دارم .

باشه به سلامت خیلی هم دیر نیاین .

چشم خداحافظ .

سریع رفت بیرون و با دیدن دو تا ماشین تعجب کرد اول رفت سمت نورا که تو ماشین کنار رضا نشسته بود : سلام نوری جون سلام آقا رضا .

رضا لبخندی زد و جوابش رو داد .

نورا خواست پیاده باشه که آترا در رو نگه داشت و گفت : نه تو رو خدا راضی به زحمت نیستیم . چرا دو تا ماشین آوردین تو یکیش که جا می شدیم .

آقا نورهان به ما افتخار ندادن .

اشکال نداره من الآن بهش افتخار می دم .

نورا خندید و گفت : برو سوار شو زودتر بریم دیر شد .

آترا با گفتن پس می بینمتون ازشون فاصله گرفت و رفت سمت ماشین نورهان . در ماشین رو باز کرد و مثل همیشه با خنده گفت :

سلام دکی جون خوبی؟ قربونت ما هم خوبیم .

نورهان با تعجب گفت : آترا؟ خودتی؟

وا مگه چی شده؟

تا حالا ندیده بودم اینطوری حرف بزنی .

ای بابا حتما باید باهات لفظ به قلم صحبت کنم ؟ وای راه بیوفت نورهان رفتن .

نورهان تازه به خودش اومد سریع ماشین رو روشن کرد و راه افتاد . ضبط رو روشن کرد و صدای بهنام صفوی تو ماشین پیچید .

بازم همون آهنگ مورد علاقه ی رها که نورهان مدت ها بود باهاش خو گرفته بود ...

تمام مسیر در سکوت سپری شد هر کدوم در افکار خودشون غرق بودند . آترا هنوز هم به علیرضا فکر می کرد به یاد حرفش افتاد که گفت ( بهت ثابت می کنم دوستت دارم) در دل گفت : نیازی به ثابت کردن نداری من همون روز صداقت رو تو چشمام

دیدم . امروز نگرانی رو تو نگاهت خوندم . تو با چشمام بهم ثابت کردی. و بعد با خودش گفت : اگه بازم برگرده شاید به خودم و اون یک فرصت بدم...

نورهان هم تنها به فکر رها بود دختری که بار اول با دیدنش حس خاصی داشت لبخند محوی زد و به یاد اون روز افتاد ...

\*\* نورهان دستش رو گذاشت روی بوق .. آترا با عصبانیت برگشت فکر می کرد مزاحمه می خواست یک چیزی بهش بگه اما با دیدن

نورهان تمام عصبانیتش از خاطرش رفت به همراه دختری که کنارش بود اومد جلو : سلام پسر خاله چه عجب یادی از ما کردی؟

دختری که کنار دست آترا وایساده بود به رسم ادب سلام کرد .

نورهان جواب سلامشون رو داد و قبل از این که دلیل اومدنش رو بگه آترا گفت : معرفی می کنم ایشون رها دوستم اینم دکتر فامیل نورهان.

رها لبخندی زد و گفت : خیلی خوشبختم.

منم همین طور. آترا اومدم دنبالت بریم خونه ی ما مامان داره نذری می پزه مامانت اینا هم خونه ی مان .

ایول امروز سوار اتوبوس نمی شم . رها قربونت من برم کاری نداری ؟

نه به سلامت خوش بگذره . فردا می بینمت . و بعد رو به نورهان ادامه داد : خیلی از دیدنتون خوشحال شدم با اجازتون خداحافظ.

یک قدم بیشتر بر نداشته بود که نورهان بی اختیار سریع گفت : رها خانم بفرمایید شما رو هم برسونم .

نه خیلی ممنون مزاحم نمی شم راه دور نیست خودم میرم .

آترا خیلی جدی گفت : چرا دروغ می گی دختر؟ راه دور نیست؟

رها با حرص چشم غره ای به آترا رفت و گفت : نه دور نیست .

نورهان از حالت اون دوتا خندش گرفت و گفت : بفرمایید خواهش می کنم من می رسونمتون .

رها مستاصل وایساده بود که آترا گفت : بیا دیگه رها بیا بریم حال میده .

رها کمی فکر کرد و بعد به ناچار سوار شد . تمام طول راه رها ساکت نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد ...

\*\* چقدر اون روز رها به چشم نورهان خواستی می آمد به نظرش دختر ساده و مهربونی بود دختری که می تونست دل هر مردی رو اسیر کنه ...

با این فکر بی اختیار اخم کرد باید زودتر کاری می کرد اما دلش نمی خواست آترا متوجه قضیه بشه . کمی فکر کرد و بالاخره به حرف

اومد : راستی آترا چقدر دیگه از کلاسات مونده؟

ممم نمی دونم والا حالا حالاها مونده .

هرروز میری دانشگاه؟

نه بابا اگه هرروز بریم که خل میشم . یکشنبه ها و چهارشنبه ها کلاس نداریم .

آهان...

نورهان دیگه چیزی نگفت همین که می دونست یکشنبه و چهارشنبه دانشگاه نمی رن براش کافی بود دلش نمی خواست آترا مشکوک بشه .

بالاخره رسیدند . صدای جیغ های بلند نورا وقتی سوار وسیله ها می شد دیدنی بود . آترا خیلی نمی ترسید و بیشتر به داد و فریاد

های نورا می خندید . چند ساعتی بازی کردند و نورهان و آترا دست از فکر و خیال کشیدند ... شب خیلی خوبی برایشون بود . ساعت

نزدیک ۱ بود که نورهان آترا رو دم خونه پیاده کرد و خودش با چشمای قرمز راه افتاد سمت خونه...

شنبه صبح بود آترا زود تر از رها رسیده بود و داشت با یکی از هم کلاسی هاش در مورد پروژه ای صحبت می کرد که رها خوشحال و خندان وارد کلاس شد .

سلام آتی چطوری خانم؟

ای بد نیستم . تو چطوری ؟ چی شده انقدر خوشحالی .

آترا خیلی نامردی تنها تنها؟

وا یعنی چی؟

یعنی تنها تنها پسرای مردمو تور می کنی؟

رها باز زده به سرت ؟

نخیر خانم بفرما اینم نشونش . و بعد جعبه ی کادو پیچ شده ای رو گذاشت روی میز جلوی آترا . آترا با تعجب گفت : این چیه؟

از طرف عاشقته .

آترا با عصبانیت گفت : رها انقدر چرت و پرت نگو می گم کی اینو بهت داده؟

خیلی خب بابا قاطی نکن یک پسره دم دانشگاه منو دید گفت اگه ممکنه اینو بدین به دوستتون آترا خانم . منم گرفتم .

وای قیافه ی پسره بدجوری آشنا می زد آترا ولی هر چی فکر می کنم یادم نیاد .

اسمش رو نگفت ؟

چرا گفت بگم علیرضا داده .

با شنیدن اسم علیرضا تمام عصبانیت آترا فروکش کرد و به جاش لبخند محوی روی صورتش نشست .



رها با شیطننت گفت : کیه شیطون؟

آترا به طور خلاصه اتفاقات رو براش تعریف کرد که رها گفت : آهان می گم اینو کجا دیدم پس بگوووو . ولی آترا فکر کنم واقعا دوستت

داره اون روز باید بودی قیافشو میدیدی فکر کنم داشت سخته می کرد راستش اون موقع انقدر نگران تو بودم که خیلی اهمیتی ندادم

ولی الان که می گی به نظرم واقعا دوستت داره .

آترا شونه ای بالا انداخت و گفت : نمی دونم به نظر خودم هم حرفاش دروغ نبود .

حالا باز کن ببینیم چی برات گرفته .

آترا با ذوق بسته رو باز کرد و با دیدن جاشمعی واقعا خوشحال شد وسایل تزئینی اون هم این مدلی سنتی رو واقعا دوست داشت .

رها با تعجب گفت : شماره نداده ؟

آترا نگاهی به داخل جا شمعی کرد و بعد دوباره توی جعبه رو نگاه کرد و گفت : نه هیچی نیست .

رها خندید و گفت : به خدا این خودتو دوست داره . کدوم پسری همین طوری الکی بدون منظور واسه دختری کادو می خره ؟ همشون

توش هزار تا شماره و آدرس و کوفت و زهر مار می زارن که دختره خر بشه .

آترا با خنده به رها که داشت با حرص این حرفا رو می زد نگاه کرد و گفت : شاید به جفتمون یک فرصت بدم بد نیست باهانش بیشتر آشنا بشم نه ؟

رها با ذوق گفت : نه خره خیلی هم خوبه .

آترا خواست جواب بده که با اومدن استاد هردوشون سکوت کردند...

رها و آترا همون طور که با هم حرف می زدند از دانشگاه اومدند بیرون که صدای علیرضا باعث شد هر دوشون برگردند : آترا خانم ببخشید .

رها آروم کنار گوش آترا گفت : بهتره من برم بعدا می بینمت فعلا خداحافظ .

و بعد سریع از آن ها فاصله گرفت . علیرضا خوشحال شد اومد جلو و گفت : راستش می خواستم اگه بشه با هم صحبت کنیم .

آترا بی هیچ حرفی منتظر ایستاد که علیرضا گفت : میشه راه بریم ؟

باشه .

آترا آروم شونه به شونه ی علیرضا راه افتاد . و بوی عطرش تمام وجود علیرضا رو در بر گرفت از لذت چشماشو بست و نفس عمیقی

کشید که البته این حرکتش دور از چشم آترا نبود و شاید همین باعث شد ارادش محکم تر بشه . علیرضا آروم گفت : ببینید آترا خانم

من قصدم مزاحمت نیست به خدا نمی خوام اذیتتون کنم . نمی دونم چطوری باید بهتون ثابت کنم که دوستون دارم . من با پدرم

زندگی می کنم که ایشون هم سخته کردن و نه می تونن حرف بزنین نه می تونن راه برن . اینا رو می گم چون می خوام اگه اجازه بدین

پیام خواستگاری نمی خوام بعد از دیدن بابام که تنها کسم توی زندگیمه سریع بگین نه .

آترا زیر لب گفت : متاسفم .

ممنون . اجازه می دین بیایم؟

آترا کمی فکر کرد و گفت : من الان قصد ازدواج ندارم .

خواهش می کنم . بگین چی کار کنم تا باور کنین دوستتون دارم . من فقط یک فرصت می خوام .

بسیار خب من این فرصت رو به هردومون می دم امیدوارم پشیمون نشم .

علیرضا با چشمای گرد شده گفت : واقعا؟

بله.

علیرضا با ذوق لبخندی زد و گفت : ممنون واقعا ممنون قول می دم پشیمون نشین .

آترا از خوشحالی او خندش گرفت مثل یک بچه ذوق کرده بود چشماش برق می زد .

من دیگه باید برم بعدا می بینمتون .

آترا خانم میشه من برسونمتون ؟

آترا کمی فکر کرد و گفت : دوست ندارم فعلا کسی متوجه رابطمون بشه می ترسم کسی ببینه ترجیح می دم خودم برم .

علیرضا شرایط رو درک کرد و گفت : باشه هر جور راحتین.

آترا خندش گرفت و گفت : می خوام همیشه همین طوری رسمی با من حرفی بزنی؟

علیرضا با خوشحالی لبخندی زد چقدر برایش لذت بخش بود که آترا اینطوری باهاش صحبت می کرد شب چشمانش رو به دریای

چشمای آترا دوخت و گفت : نه گفتم شاید ناراحت بشی .

نه نمی شم . من رفتم دیگه بعدا می بینمت خداحافظ .

علیرضا هیچی نگفت فقط با لبخندی نگاهش می کرد آترا چند قدم ازش فاصله گرفته بود که آروم زیر لب گفت : خداحافظ عزیزم.

نورهان با دیدن رها که تنها بود و آروم توی پیاده رو راه می رفت لبخندی زد و سریع پیاده شد . دوید سمتش و از پشت صدایش کرد: رها خانم؟

رها برگشت و با دیدن نورهان با تعجب و ایساد و سلام کرد

سلام خوبین ؟

ممنون شما خوبین ؟ چیزی شده؟ اومدین دنبال آترا ؟

نه نه اومدم با خوتون صحبت کنم .

رها با چشمای گرد شده گفت : با من؟!!!

بله . اگه امکان داره می خواستم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم .

خواهش می کنم . بفرمایید .

میشه بریم یک جای دیگه صحبت کنیم ؟

رها نگاهی به ساعتش کرد و گفت : چند لحظه اجازه بدین من به مادرم خبر بدم .

و بعد موبایلش رو در آورد و شماره ی خونه رو گفت : سلام روناک . مامان هست؟

....

باشه .

الو سلام مامان . مامان من یک کاری برام پیش اومده یک نیم ساعت دیر تر میرسم اشکال نداره؟

...

باشه . چیزی نمی خوای بخرم؟

.. باشه . چشم خداحافظا.

و بعد تلفن رو قطع کرد و رو به نورهان گفت : ببخشید طول کشید . بریم .

نورهان لبخندی زد در ماشین رو براش باز کرد و گفت : بفرمایید .

رها متعب از رفتار نورهان سوار شد . چقدر از این حرکت نورهان خوشش اومده بود زیر لب گفت : به این می گن جنتلمن خاک بر سرت

کنن آترا عرزه نداری پسر خالتو تور کنی؟

نورهان سوار ماشین شد . آهنگ مورد علاقه ی رها رو گذاشت و راه افتاد .

رها با شنیدن آهنگ تعجبش بیشتر شد نمی دونست چرا حس می کرد که نورهان از قصد اون آهنگ رو گذاشته .

وقتی ماشین ایستاد دست از فکر و خیال برداشت و به اطرافش نگاه کرد . کنار یک کافی شاپ خیلی شیک ایستاده بودند . آروم پیاده شد و همراه نورهان رفت تو .

کنار میز قبل از این که رها صندلی رو بکشه عقب نورهان این کار رو براش کرد و رها رو متعجب تر کرد . تو دلش گفت : وا این چرا همچین می کنه . بیخیال بابا ....

بعد از این که سفارششون رو دادن رها گفت : خب آقا نورهان چی می خواستین بگین ؟

نورهان کمی من من کرد و گفت : خب .. راستش .. من اهل مقدمه چینی نیستم همیشه همه چیز رو بی پروا بیان می کنم و از طرف مقابل هم انتظار دارم مثل خودم بدون رودروایی حرفش رو بزنه . متوجه هستین که؟

بله متوجهم .

می تونم بیرسم نظرتون راجع به من چیه؟

رها با تعجب نگاهی بهش کرد آب دهنش رو قورت داد و گفت : منظورتون چیه؟

منظور خاصی ندارم می خوام نظرتون رو بدونم همین .

رها کمی فکر کرد و گفت : خب .. به نظرم.. با شخصیتین و البته خوش برخورد . آخه من برخورد زیادی باهاتون نداشتم نمی دونم واقعا چی بگم .

نورهان نفس عمیقی کشید و گفت : ببینید رها خانم من از شما خوشم اومده می خوام خواهش کنم اگه میشه بیشتر با هم آشنا بشیم . و بعد من به خانوادم بگم که پاپیش بزارن .

رها با چشمایی که به اندازه ی نعلبکی گشاد شده بود به نورهان نگاه کرد اگه جریان برق بهش وصل می کردن انقدر شوکه نمی شد

که از حرف نورهان شوکه شد .

با آمدن پیش خدمت رها نگاهش رو از نورهان گرفت و به قهوه ی روی میز دوخت .

نورهان گفت : رها خانم اگه شما از من خوشتون نیاید یا .. نفس عمیقی کشید و گفت : یا اگه کس دیگه ای تو زندگیتون هست کافیه

بهم بگین قول می دم دیگه هیچ وقت مزاحمتون نشم .

رها نگاهش رو به نگاه نورهان دوخت و گفت : خب .. راستش من ...

نورهان چشماشو بست و دستاشو مشت کرد سکوت رها براش اصلا خوشایند نبود ..

رها نفسش رو با صدا فوت کرد بیرون و گفت : من واقعا نمی دونم چی بگم خیلی شوکه شدم .

نورهان دوباره نگاهش کرد و گفت : کس دیگه ای...

نه .. نه هیچ کس تو زندگی من نیست .

نورهان با شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت : پس اجازه بدین بیشتر با هم آشنا بشیم .

رها سکوت کرد نمی دونست چی بگه . نگاهی به ساعتش کرد و یک دفعه بلند شد و گفت : وای خدا مرگم بده خیلی دیر شد من باید برم .

نورهان هم سریع بلند شد و گفت : صبر کنین من حسابمون رو پرداخت کنم الان می رسونمتون .

رها در سکوت به سمت ماشین راه افتاد خیلی شوکه شده بود نورهان واقعا پسر خوبی به نظر میومد یک شغل خیلی خوب داشت

ظاهرش هم عالی بود به چه دلیلی باید مخالفت می کرد..

نورهان سوار ماشین شد و گفت : ببخشید معطل شدین . و سریع راه افتاد سمت خونه ی رها .  
یک ربع بعد رسیدند . نورهان کارت ویزیتش رو در آورد سریع با خودکار شماره ی موبایلش رو روش نوشت و گفت :  
منتظرتونم .

رها کارت رو گرفت زیر لب خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد ..  
آترا نگاهی به خودش کرد مثل همیشه یک تیپ ساده و اسپرت زده بود با رها قرار گذاشته بودند تا برن لباس بخرن .  
کیفش رو برداشت

و رفت بیرون رها دم در منتظرش بود با دیدنش لبخندی زد و گفت : سلام چطوری؟

سلام آتی وایییی خبر دارم برات دست اول .

چی شده؟!!

اول تو بگو ببینم دیروز علیرضا چی بهت گفت؟

آترا خندید و گفت : هیچی قرار شد یکم بیشتر با هم آشنا بشیم . می دونی رها از شخصیتش خوشم میاد یک مدل  
خاصیه دیروز انتظار

داشتم به محض قبول کردنم شماره بده ولی نداد . یا مثلا سعی می کرد خیلی خودمونی نباشه همش می گفت آترا  
خانم.

رها خندید و گفت : خب دوستت داره .

آترا خندید و گفت : نمی دونم شاید...حالا خبر تو چی بود؟

واییییی آترا حدس بزن دیروز کی رو دیدم.

کی رو؟

وا خب می گم حدس بزن.

امیر حسینو؟

رها با حرص گفت : برو گمشو... خاک بر سرت کنن با این حدس زدنت.

آترا خندید و گفت : حالا کی رو دیدی ؟

پسر خاله گرامیتون رو ؟

آترا با تعجب گفت : نورهان؟!!!!

رها دوباره با ذوق گفت : آره ...

چی کار داشت؟

رها تمام اتفاقات رو براش تعریف کرد و آترا لحظه به لحظه چشماش گرد تر می شد به یاد حرف خالش افتاد (عروس گلم) در دل گفت :

پس خاله واسه خودش این حرف رو زده نورهان بدبخت اصلا خبر نداشته .

رها دست آترا رو گرفت و گفت : چی کار کنم آتی؟

واااا اینم سوال داره ؟ کی بهتر از نورهان؟ خوشتیپ نیست که هست . پولدار نیست که هست . شغل خوب نداره که داره .. دیگه چی می خوای خره؟

اوه اوه حالا کمتر پز بده . یک جوری می گه انگار این آقا نورهان از آسمون افتاده .

آترا خندید و گفت : حالا نظر خودت چیه؟

نمی دونم خیلی دلم می خواد بیشتر باهاش آشنا بشم ولی خب من که روم همیشه زنگ بزنم .

نمی خواد زنگ بزنی اونو بسپر به خودم .

چیکار می خوای بکنی .

تو کاریت نباشه فقط صبر کن .

رها بیخیال شانه ای انداخت بالا و گفت : باشه فعلا بیا بریم لباس بخریم .

با هم به چند مغازه سر زدند و رها آخر هم همون لباسی که چند وقت پیش پسندیده بود رو خرید یک لباس ماکسی قهوه ای که یک آستین داشت و در گودی کمرش یک سوراخ بزرگ بود که پوست سفید رها در آن خود نمایی می کرد . آترا هم یک لباس کوتاه مشکی

خرید که دور گردنش و کمرش با مروارید به زیبایی کار شده بود . هر دو راضی از خرید هاشون برگشتن خونه و آترا قول داد که به رها در باره ی نورهان کمک کنه ...

کلافه نگاهی به ساعتش کرد تا چند دقیقه دیگه کلاس آترا تموم می شد .

محمد نگاهی به علیرضا کرد و گفت : علی همیشه انقدر با پات ضرب نگیری روی زمین سرم رفت میاد دیگه دو دقیقه دندون سر جیگرت بزار...

علیرضا با نگرانی گفت: محمد تیمم خوبه؟ ایرادی ندارم؟

نه بابا نداری کچلم کردی علی بار چهلمته داره می پرسی.

می ترسم خوشش نیاد.

محمد با حرص نفسش رو داد بیرون سری تکون داد و گفت : به درک.. مگه باید از همه چیز تو خوشش بیاد ...به اندازه ی کافی به خاطر اون خانم زندگیتو خراب کردی ...

منظورت چیه؟!!

نمی فهمی منظورم چیه؟ به خاطر این که اون خانم قبولت کنه رفتی کل زندگیتو دادی این ماشینو خریدی. به خاطر این که از شغلت راضی باشه شبانه روز از خودت کار می کشی و درس می خونی. آخه که چی بشه علیرضا مگه اون دختر کیه که تو به خاطرش انقدر خودتو عذاب می دی ؟

تو نمی فهمی محمد ... نمی فهمی.

محمد با حرص کیسه ی گچ ها رو انداخت زمین و گفت : آره من کلا آدم نفهمیم شما عقل کل تشریف دارین ..

علیرضا با دیدن آترا که از دانشگاه میومد بیرون سریع گفت : اومد ... من رفتم خداحافظ محمد .

محمد زیر لب گفت : خدا آخر عاقبت این عشقو به خیر کنه...

علیرضا سریع دوید به سمت آترا و از پشت صدایش کرد : آترا خانم؟

آترا برگشت با دیدن علیرضا لبخندی زد و گفت : سلام . آترا.. نه آترا خانم.

علیرضا هم خندید و گفت : بله.. سلام خوبی؟

ممنون تو خوبی؟

مگه میشه تو رو ببینم و بد باشم .

آترا خجالت کشید سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت . علیرضا سریع گفت : میشه اجازه بدی امروز نهار رو با هم بخوریم .



آترا کمی فکر کرد و گفت : باشه بریم فقط من قبلش به مادرم خبر بدم . سریع شماره ی خونه رو گرفت و گفت : با یکی از بچه های

دانشگاه برای ناهار می رن بیرون . شیما هم مخالفتی نکرد و فقط گفت : زود بیا.

با هم سوار ماشین شدن و بوی عطر آترا دوباره فضای ماشین رو پر کرد . کمی در سکوت گذشت که آخر علیرضا سکوت رو شکست و گفت : میشه یک سوال بپرسم ؟

بپرس .

آترا یعنی چی؟

آتش...

علیرضا لبخندی زد و چیزی نگفت . با هم به رستوران رفتند . علیرضا سنگ تمام گذاشته بود یکی از شیک ترین رستوران های اون

محل رو انتخاب کرده بود.

علیرضا صندلی رو کشید و عقب و آترا آروم روی صندلی نشست چه حس خوبی داشت همیشه دوست داشت همسر آیندش همین

طور باهاش رفتار کنه ..

گارسون اومد و گفت : چی میل دارین؟

علیرضا به آترا نگاهی کرد و گفت : چی می خوری عزیزم؟

آترا لبخند محوی زد و گفت : من کباب برگ می خوام.

علیرضا لبخندی زد و با این که از کباب برگ اصلا خوشش نمی آمد ولی به تبعیت از او گفت : منم همین طور...

آترا نگاهی به اطرافش کرد و گفت : چه رستوران شیکیه تا حالا اینجا نیومده بودم. وبعد دریای چشمانش رو به چشمان علیرضا دوخت

و گفت : خیلی دلم می خواد بدونم از کی از من خوشتر اومد..

علیرضا لبخندی زد و گفت : ۷۶ ماهی میشه..

آترا با چشمای گرد شده گفت : واقعا؟

آره . خیلی وقته که تو زندگی فقط تو رو می بینم فقط با فکر چشمای تو می خوابم و صبح با فکر دیدن تو بیدار می شم..

آترا بی اختیار خندید از علیرضا خوشش اومده بود تمام حرفاش بوی عشق می داد و همین باعث شد در دل خدا رو شکر کند...

اون روز یکی از بهترین روزای زندگی هردوشون بود . شماره ی همدیگر رو گرفتند و همین شد آغاز عشقی سوزان... چند روز گذشت توی این مدت رابطه ی آترا و علیرضا بیشتر شده بودو آترا با تمام وجود عشق علیرضا رو تو وجودش پرورش می داد .

رها و آترا از دانشگاه اومدن بیرون . علیرضا کنار در دانشگاه منتظر بود با دیدن آن ها سریع اومد جلو لبخندی زد و به هر دوشون سلام

کرد . آترا هم مثل خودش لبخندی زد و گفت : خسته نباشی عزیزم .

ممنون . تو هم همین طور ..

رها خواست تنهاشون بزاره برای همین گفت : خب من دیگه برم دیرم شده بعدا می بینمت آتی . فعلا خداحافظ .

سریع ازشون فاصله گرفت که دید نورهان با اخم غلیظی داره میاد طرفشون از ترس آب دهنش رو قورت داد یک قدم رفت عقب و بعد

سریع برگشت طرف آترا بازوش رو گرفت و گفت : آتی ؟

چیه ؟ چی شده؟

نورهان...

آترا با ترس نگاهی به پشت سر رها کرد و با ترس گفت : وای بدبخت شدم خاله بفهمه کل دنیا فهمیده . و بعد رو به علیرضا چشمکی

زد و با صدای بلند گفت : آقا چند بار بهتون بگم مزاحم نشین زبون خوش حالتون نمیشه؟

علیرضا با بهت نگاهی به آترا کرد هنوز نفهمیده بود چه خبره که با صدای پسری نگاهش رو از آترا گرفت..

چه خبره؟

آترا برگشت و گفت : سلام نورهان خوبی؟ هیچی نیست ایشون دیگه داشتن می رفتن . و بعد با چشماش به علیرضا التماس کرد که

تا گذش بالا نیومده بره .

علیرضا هم فهمید چه خبره سریع گفت : بله بله . با اجازه . و بعد بدون این که منتظر جوابی باشه سریع از شون فاصله گرفت .

نورهان با خشم نگاهی به آترا کرد و گفت : چی می گفت؟

هیچی بابا مهم نیست . چه خبرا؟ چی شد یادی از ما کردی؟

نورهان نگاهی به رها کرد و گفت : همین طوری داشتم از بیمارستان برمی گشتم گفتم یک سری هم به تو بزنم.

رها به میان حرفشون اومد و گفت : آتی من باید برم دیرم شده.

باشه عزیزم برو سلام برسون.

می بینمت خداحافظ. و بعد نگاهی به نورهان کرد و زیر لب خداحافظی کرد .

نورهان کمی نگاهش کرد و آخر سر طاقت نیاورد با صدای بلندی گفت : رها خانم؟

رها برگشت و گفت : بله؟

تشریف بیارین می رسونمتون .

رها مستاصل نگاهی به آترا کرد که او هم سرش رو تکون داد و زیر لب گفت : نه ..

رها خیلی جدی گفت : ممنون باید برم جایی .. خداحافظ.

نورهان کلافه دستی به موهاش کشید و برگشت سمت آترا و گفت : تو میای ؟

آترا نگاهی به چشمای ناراحت و سرخورده نورهان کرد خیلی سعی کرد نخنده اما نمی شد آرام گفت : آره دیگه نیام؟

چرا .. چرا بیا بریم می رسونمت

نورهان در سکوت رانندگی می کرد حرفی نمی زد اما معلوم بود تا چه حد عصبی و کلافه است مدام دستش رو فرو

می کرد لای موهاش بعضی وقتا محکم می کوبید روی فرمون ...

آترا کمی فکر کرد نمی دونست باید چجوری شروع کنه بالاخره دلو زد به دریا و گفت : خبیبت پسر خاله شنیدم عاشق

شدی ...

نورهان سریع برگشت چشماش شده بود اندازه ی نعلبکی و آترا با دیدن قیافش بی اختیار خندش گرفت و گفت : چته بابا؟ انتظار

داشتی رها به من نگفته باشه؟ ما ها دستشویی هم بریم به هم خبر می دیم چی فکر کردی .

نورهان با شنیدن این حرف خندید و گفت : ولی ظاهرا از من خوشش نمیاد .

آهان اون وقت شما خودتون تنهایی به این نتیجه رسیدن ؟

نورهان ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و گفت : وقتی زنگ نمی زنه چه معنی دیگه ای می تونه بده؟

آخه نورهان تو با این سنت هنوز نفهمیدی یک دختر مثل من یا رها شماره ی پسری رو هم بگیره بهش زنگ نمی زنه ؟ تو باید به اون

زنگ بزنی نه اون به تو .

نورهان با تعجب نگاهی به آترا کرد نمی دونست چی بگه که آترا ادامه داد : چیه؟ فکر کردی زنگ می زنه بهت قربون صدقه ات میره؟

نخیر آقا شما باید زنگ بزنی . درسته که آقایون خیلی مغرور تشریف دارن اما دخترام حاضر نیستن غرورشون رو انقدر راحت بزارن زیر

پاشونو و ارزش خودشونو اینطوری بیارن پایین .

نورهان کمی فکر کرد و گفت : راست می گی.. خب پس تو شمارشو بده من زنگ بزnm .

آترا کمی فکر کرد نمی دونست کار درستیه یا نه.

نورهان گفت : آترا به من میاد قصدم مزاحمت باشه؟ یک جوری داری دربارش فکر می کنی انگار می خوام زنگ بزnm اذیتش کنم .

خیلی خب بابا حالا چرا بهت بر می خوره ؟ موبایلتو بده شمارشو برات سیو می کنم .

نورهان با خوشحالی موبایل رو داد دست آترا و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .

آترا؟

هوم؟

یک سوال بپرسم راستو می گی؟

آره بپرس .

کسی تو زندگی رها نیست ؟

نه کسی نیست فقط ...

فقط چی؟!؟

آترا پشیمون شد با خوش فکر کرد شاید رها دوست نداشته باشه که نورهان همه چیز رو بدونه برای همین گفت :  
هیچی .

آترا بگو دیگه کسی هست؟

گفتم که نه.

پس چی؟

نورهان چه گیری دادیا اگه خودش بخواد بهت می گه .

نورهان کنار خونه نگه داشت و گفت : باشه مرسی آترا خیلی کمکم کردی .

خواهش می شه دکتر جون . به خاله اینا سلام برسون خداحافظ.

تو هم همین طور خداحافظ...

رها با خوشحالی وارد کلاس شد با دیدن آترا با ذوق اومد طرفش و گفت : وای آتی اگه بدونی چی شد؟

آترا خیلی خونسرد گفت : نورهان زنگ زده..

رها با حالی گرفته گفت : او!!!! تو از کجا می دونستی ؟

خب خره کار خودم بود حالا بگو ببینم چی گفت ؟

وای آتی زنگ زد . منم که نمی شناختم خیلی رسمی باهاش حرف زدم . بعد که خودش رو معرفی کردا انقدر خجالت کشیدم ...

تو؟ تو خجالت کشیدی؟ به حق چیزای ندیده .

ا.. لوس نر .

خب حالا چی شد؟

هیچی دیگه بقیش به درد تو نمی خوره .

آترا خندید و گفت : خاک بر سرت کنن یک جوهره می گه انگار ماچش کرده .

با اومدن استاد هر دوشون ساکت شدن . رها یاد چیزی افتاد و روی کاغذ نوشت : آتی من امروز زود میرم خونه باید تو راه واسه مامان

یک سری خرت و پرت بخرم .

باشه .

\*\*

علیرضا مثل همیشه دم در دانشگاه منتظر آترا وایساده بود نگاهی به ساعتش کرد ۵ دقیقه دیگه کلاسشون تموم میشد . نفس عمیقی کشید و به دیوار تکیه داد با صدای رها نگاهش رو از زمین گرفت : سلام آقا علیرضا .

سلام رها خانم خوبین؟

ممنون مرسی .. ببخشید راستش خواستم بهتون یادآوری کنم پس فردا تولد آترا است نمی دونستم خبر دارین یا نه واسه همین

اومدم بگم .

واقعا؟! نمی دونستم ...

بله.. حدس زدم .

خیلی ممنون که گفتین .

خواهش می کنم فقط به آترا نگین که من رو دیدین چون به بهانه ی یک کاری زودتر اومدم بیرون.. من دیگه برم تا نیومده کاری ندارین؟

نه خیلی ممنون رها خانم لطف کردین .

خواهش می کنم خداحافظ.

رها سریع رفت سوار تاکسی شد . چند دقیقه بعد آترا هم از دانشگاه بیرون اومد با دیدن علیرضا لبخندی زد و گفت : سلام .

سلام عزیزم . خوبی؟

ممنون . امروز کارت زود تموم شد ؟

آره . بده من کیستو میارم .

آترا کیسه رو داد دست علیرضا و زیر لب تشکر کرد .

خب چه خبر؟ رها کجا بود؟

زودتر رفت باید می رفت برای مامانش خرید کنه .

علیرضا لبخند کمرنگی زد و گفت : آهان.

علی.. میای بریم سینما ؟

علیرضا نگاهی به چشمای مشتاق آترا کرد امروز آخرین جلسه ی کلاس فیزیکش بود اما با این حال برای این که آترا رو ناراحت نکنه

گفت : باشه عزیزم بریم...

نزدیکای غروب بود که آترا از علیرضا خداحافظی کرد و رفت . علیرضا با فکری مشغول راه افتاد سمت خونه نمی دونست برای آترا چی

باید بخره . دلش می خواست یک هدیه ی خیلی خاص بهش بده اما این چند وقت تمام پولاشو خرج رستوران و لباساشو چیزای دیگه

کرده بود پول خیلی کمی داشت با خودش گفت : باید یکم پول هم برای روز تولدش کنار بزارم حداقل یک رستوران که باید ببرمش ..

کلافه دستش رو کرد لای موهاش هیچ وقت فکر نمی کرد بعد از ابراز علاقهش باید توی چنین مشکلاتی دست و پا بزنه .

رفت خونه . احمد روی ویلچر نشسته بود و روزنامه می خوند با دیدن علیرضا لبخندی به روی صورت پسرش پاشید .

علیرضا هم به زور لبخندی زد اومد جلو صورت احمد رو بوسید و گفت : خوبی آقاجون ؟

احمد به آرومی پلکاشو باز و بسته کرد .

علیرضا زیر لب گفت : خدا رو شکر..

آروم بلند شد تا بره که احمد دستش رو گرفت و نگاهش کرد می دونست علیرضا یک مشکلی داره و داشت با چشمش می پرسید

مشکلت چیه؟!؟

علیرضا لبخند تلخی زد و گفت : چیزی نیست آقا جون خودم حلش می کنم شما بهش فکر نکن.

و بعد آروم دستش رو از دست احمد کشید بیرون و رفت سمت اتاقش .

کلافه دستی به صورتش کشید و روی تخت نشست داشت دیوونه می شد هر چقدر فکر می کرد به هیچ نتیجه ای نمی رسید . آروم

روی تخت خوابید و با هزار فکر و خیال خوابید .

صبح وقتی بیدار شد اولین چیزی که دید یک دسته پول روی میز کنار تختش بود . کار احمد بود توی این مدت علیرضا نصف پولی که در

می آورد رو میداد دست پدرش تا اگه نیازی پیدا کرد داشته باشه و حالا احمد تقریبا همه ی اون پول رو بهش پس داده بود .

پول رو برداشت نگاهی بهش کرد پول کمی نبود شاید ۵۰۰ یا ۶۰۰ تومنی می شد . علیرضا با خوشحالی بلند شد و رفت بیرون . احمد

خواب بود . آروم صورت پدرش رو بوسید و زیر لب گفت : ممنون آقا جون ممنون ...

و بعد سریع از خونه رفت بیرون..

توی راه فکری در ذهنش جرقه زد سریع رفت سمت ساختمون ...

سلام محمد .

سلام خوبی؟ بیا کمک کن اینو ببریم بالا.

علیرضا سر گونی رو گرفت و همون طور که می رفت طرف پله ها گفت : محمد یکم پول داری بهم قرض بدی؟

چقدر می خوای ؟

۲۰۰ ۳۰۰ تومن..

چقدر؟!؟



چته چرا داد می زنی؟

واسه چی می خوای؟

تولد آترا است یک گردنبند چند وقت پیش دیدم می خوام اونو براش بخرم .

۲۰۰ ۳۰۰ تومن می خوای کادو تولد بدی؟!!

نه بابا ۸۰۰ تومنه ۵۰۰ ۶۰۰ تومنی خودم دارم بقیشو اگه داری بهم قرض بده قول میدم سریع پست بدم.

چی؟! زده به سرت . این همه پول فقط می خوای واسه تولدش بدی؟

اها محمد داری یا نه؟

۱۰۰ تومنی دارم . اگه به کارت میاد بگو بدم .

آره بده بقیشو هم از یکی دیگه قرض می گیرم..

محمد با تاسف سری تکون داد و چیزی نگفت...

جعبه ی گردنبند توی دستش بود و دسته گلی از رز قرمز روی میز با صدای آترا نگاهش رو از جعبه ی توی دستش گرفت سرش رو

بلند کرد لبخندی به صورت خندان آترا زد و گفت : سلام عزیزم.

آترا پشت میز نشست و با چشمایی که از خوشحالی برق می زد به گل ها نگاه کرد و گفت : اینا مال منه؟  
قابلتو ندارن.

آترا با خوشحالی گفت : وای مرسی علی خیلی قشنگن من عاشق رز قرمزم.

علیرضا با لبخند نگاهی به آترا کرد و خواست چیزی بگه که با اومدن گارسون حرفش رو خورد.

چی میل دارین؟

علیرضا نگاهی به آترا کرد و گفت : چی می خوری عزیزم؟

من چلو کباب می خوام.

علیرضا خوشحال از چنین انتخابی گفت : منم همین طور.

آترا هنوز هم با لبخند گل ها رو نگاه می کرد از بچگی عاشق گل بود .

علیرضا با لبخند جعبه رو گذاشت روی میز آروم درشو باز کرد و گفت : تولدت مبارک عزیزم.

آترا با چشمایی که از زور تعجب گرد شده بود به علیرضا نگاه کرد و بعد به گردنبندهای جعبه نگاه کرد چقدر به نظرش قشنگ میومد یک

گردنبندهای خیلی ظریف و شیک با مرواریدی که بهش چشمک می زد.

آترا با خوشحالی نگاهش رو از گردنبندها گرفت و به شب چشمای علیرضا دوخت و گفت : وای علی واقعا نمی دونم چی بگم ...

مرسی عزیزم مرسی.

خواهش می کنم . قابلمتو نداره امیدوارم خوشتر اومده باشه.

آترا آروم گردنبندها رو از جعبه در آورد و گفت : معلومه که خوشم اومده... کمی نگاهش کرد و بعد رو به علیرضا گفت : گردنم نمی کنی؟!!

علیرضا با چشمایی که از خوشحالی برق می زد بلند شد و زیر لب گفت : با کمال میل. و بعد آروم زنجیر رو از بین انگشتای ظریف آترا

کشید بیرون و گردنش کرد.

آترا لبخندی زد با دستش گردنبندها رو لمس کرد و برای چندمین بار گفت : ممنون عزیزم...

علیرضا نشست سر جاش و حرفی نزد فقط زل زد به چشمای آترا ... از دیدنشون هیچ وقت سیر نمی شد.

آترا با شیطننت گفت : تو از کجا فهمیدی امروز تولدمه؟

رها بهم تقلب رسوند.

رها؟!!

آره همون روزی که بهت گفته بود واسه کاری زودتر میره اومد به من گفت.

مگه دستم بهش نرسه...

کار خوبی کرد وگرنه من که خبر نداشتم...

تولد تو کیه؟

۲۸ بهمن.

آترا چشمکی زد و گفت : یادم باشه ... باید ازت یک شام تپل بگیرم.

ما مخلص شما هم هستیم.

آترا خندید و گفت : می دونم...

دو هفته به سرعت برق و باد گذشت تو این مدت نورهان و رها بیشتر از هم خوششون اومده بود و نورهان با پدر و مادرش صحبت کرده

بود تا بعد از مراسم روناک برن برای خواستگاری...

آترا هم هر روز صبح با صدای اس ام اس موبایلش بیدار می شد با خوشحالی اس ام اسای علیرضا رو می خوند و روزش رو شروع می کرد...

\*\* آترا نگاهش رو از آئینه گرفت و رفت بیرون . شیما با دیدنش لبخندی زد و گفت : خیلی خوشگل شدی .  
بودم..

باز بهت رو دادم پررو شدی ؟

مامان ایرادی ندارم؟ موهام خوبه؟ آرایشم خوبه؟

آره همه چیت خوبه برو که دیر شد بابات تو ماشین منتظرته...

باشه من رفتم بای بای مامی .

به سلامت .

آترا با دیدن محمد لبخندی زد و رفت سوار شد . سلام بابا.

سلام . بریم ؟

بریم...

تا وقتی که رسیدن هیچ کدوم حرفی نزدن. محمد کنار خونه نگه داشت و گفت : شب هر موقع خواستی بیای زنگ بزنی پیام دنبالت .

آترا صورت محمد رو بوسید و گفت : باشه مرسی بابا خداحافظ.

سریع از ماشین پیاده شد و زنگ رو فشار داد . چند لحظه بعد در باز شد . آترا دستی برای محمد که هنوز ایستاده بود تکون داد و رفت

تو . با دیدن جمعیت زیر لب گفت : یا خدا!!!!!! چه خبره...

رها سریع اومد طرفش و گفت : سلام آتی جونم.

سلام رها وای چه خوشگل شدی .

مرسی. بیا بریم تو اتاق لباساتو عوض کن .

داشتن می رفتن سمت اتاق که صدای آهنگ بلند شد و همه ی جوونا از خدا خواسته ریختن وسط .

آترا مانتوش رو درآورد شالش رو هم آویزون کرد دستی توی موهای بلندش که صاف کرده بود و ریخته بود دورش کرد و رو به رها گفت :

خوبم؟

عالییییی بیا بریم زودتر یکم قر بدیم .

آترا خندید و گفت : روناک کجاست ؟

بیرونه بیا بریم می بینیش .

آترا با کمک رها رفت بیرون با کفش پاشنه بلند راه رفتن واقعا براش سخت بود . با دیدن پدر و مادر رها رفت جلو و با گرمی باهاشون

سلام و احوال پرسى کرد . رها بازوش رو فشار داد و گفت : اوناهاشن.

آترا نگاه رها رو تعقیب کرد و روناک و مهران رو دید که با خانم و آقای مسنی صحبت می کردن. از همین فاصله هم زیبایی روناک خیره کننده بود .

آترا اروم رفت جلو نگاهی به مهران کرد یک پسر یکم تپل با چشمای درشت مشکی که توی صورت سفیدش خودنمایی می کردن . اما

روناک سبزه بود قد بلندی داشت چشماش قهوه ای بود یک دماغ استخوانی و لب هایی باریک و ظریف که به صورتش خیلی میومدن .

آترا رفت جلو به هردوشون سلام کرد و تبریک گفت که آنها هم به گرمی ازش تشکر کردن...

با بلند شدن صدای بهنام صفوی تو سالن رها سریع بلند شد دست آترا رو گرفت و رفت وسط سالن...

آترا هم همون طور که آهنگ رو زمزمه می کرد شروع کرد رقصیدن .

خوبِ من ، می خوامت ، آرزومه پیام تو خوابت  
 عزیزم بخندی ، بشم محو صورت ماهت  
 دوست دارم بمیرم اما اون اشکاتو نبینم  
 بردی تو دیگه قلب من ، می خوام اون دستاتو بگیرم  
 عشق من باش ، چون من باش  
 نذاری یه روز این دلو تنهاتش  
 ای دیوونه ، دوست دارم  
 نمی تونم از تو چشم بردارم  
 عشق من با تو شادم ، آخه نمی ری تو از یادم  
 روزی که تو رو دیدم ، دلمو به دل تو دادم  
 حالا من می دونم ، بی تو یه لحظه نمی تونم  
 تا دنیا باشه پا برجا ، به پای عشقت می مونم  
 عشق من باش ، چون من باش  
 نذاری یه روز این دلو تنهاتش  
 ای دیوونه ، دوست دارم  
 نمی تونم از تو چشم بردارم  
 برای داشتن تو حتی واسه یه لحظه  
 جونمو ، زندگیمو بدم ، بازم می ارزه  
 دلم می لرزه  
 عشق من باش ، چون من باش  
 نذاری یه روز این دلو تنهاتش

ای دیوونه ، دوست دارم

نمی تونم از تو چشم بردارم

عشق من باش ، جون من باش

نذاری یه روز این دلو تنهات

ای دیوونه ، دوست دارم

نمی تونم از تو چشم بردارم

عشق من باش

داشتن با خوشحالی می رقصیدن که امیر حسین رفت جلوی رها و شروع کرد رقصیدن . آترا اون وسط دستش رو گذاشت رو دهنش و زد زیر خنده . داشت می رفت بشینه که دستی آروم مچ دستش رو گرفت . برگشت ...یک پسر ۲۷ ساله بود کت و شلوار مشکی تنش بود با کراوات سفید مشکی و پیراهن سفید از تیپ و قیافش معلوم بود از اون پولداراست آروم کنار گوش آترا گفت : افتخار می دین .

آترا کمی فکر کرد به نظرش زشت بود که درخواستش رو رد کنه مخصوصا که انقدر مودبانه گفته بود برای همین قبول کرد و باهش رفت وسط .

پسر لبخندی زد و شروع کرد رقصیدن خیلی مردونه می رقصید و همین باعث شد آترا ازش خوشش بیاد . از پسرای که جلف می

رقصیدن و به عبارتی مسخره بازی در میاوردن بدش میومد . پسر همون طور که می رقصید گفت : من باراد هستم شما چی؟

آترا..

خوشوقتم .

منم همین طور .

از خانواده ی عروس هستین؟

دوست خواهر عروسم .

آهان . منم پسر عموی مهرانم .

آترا لبخندی زد و چیزی نگفت .

با قطع شدن آهنگ باراد زیر لب تشکر کرد و رفت . آترا هم به لبخندی اکتفا کرد و ازش دور شد

رها سریع اومد کنار آترا نشست و شروع کرد غر زدن .. مار از پونه بدش میاد دم خونش سبز میشه .. اه اه پسره ی

نکبت چندش زبون

نفهم . اصلا زبون آدمیزاد حالیش نمیشه ....

آترا خندید و گفت : رها یک نفس بگیر.

تو دیگه ساکت شو خودش اون وسط داره با کی ... می رقصه منو انداخته گیر یک دیوونه.

اووووه حالا مگه با کی رقصیدم ؟

وای خره اگه بدونی باراد چقدر خاطر خواه داره .

اوهو . اونوقت چرا؟

خب آخه خداییش خیلی پسر خوبییه . همه چی داره . هم تیپ و قیافش عالییه هم از اون خر پولاست فقط بزرگترین

ایرادش اینه که

زیادی غیرتیه از اون شکاک هاست...

اوه اوه اصلا بهش نمیاد .

آره . اینا رو روناک بهم گفت . آخه قبلا نامزد داشته انقدر به اون بدبخت گیر میداده که دو پا داشته دو پا دیگم قرض

کرده در رفته .

آترا خندید و گفت : حالا بیخیال اون . تو چرا به امیر حسین نمی گی داری ازدواج می کنی ؟ شاید این طوری دست از

سرت برداره .

رها کلافه نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت : به خدا خلم کرده پسره ی خل و چل زبون آدمیزاد حالیش نمیشه نمی

دونم به چه زبونی

باید بهش بگم ازش خوشم نمیاد.

خب بدبخت عاشقت شده .

رها با حرص نگاهی به آترا کرد و گفت : همچین می زنمت که...

با صدای امیر حسین هر دوشون سرشون رو آوردن بالا . رها دوباره اخماش رفت توی هم و آترا بی اراده زد زیر خنده .  
امیر حسن

چشمای عسلی خوشرنگش رو به رها دوخت و گفت : عمه گفت پیام صدات کنم کارت داره .

رها با حرص زیر لب گفت : الان میرم شما برین .

امیر حسین لبخندی زد و آرام از دخترا فاصله گرفت . آترا دستش رو گذاشت روی دهنش سرش رو انداخت پایین و زد زیر خنده .

رها با حرص زد پشت کمر آترا و گفت : کوفت . مرض . زهرمار... مامان منم گشته گشته کیو فرستاده دنبال من صدام کنه .

آترا سرش رو آورد بالا و گفت : انقدر حرص نخور پاشو برو ببین چی کارت دارن .

رها با حرص نفسشو داد بیرون و بلند شد .

شب خیلی خوبی بود آخرای شب بود که آترا صورت روناک رو بوسید بهشون تبریک گفت و با همه خداحافظی کرد و رفت بیرون . تمام

شب زیر نگاه باراد بود . اما به روی خودش نیاورد . چقدر دلش می خواست علیرضا هم توی این مهمونی کنارش بود  
.....

با دیدن ماشین محمد دست از فکر و خیال کشید و سوار ماشین شد.....

بیا بریم آتی جون من .

آخه گفته موقع کارش نرم ساختمون .

وا چرا؟

گفت اونجا یک عالمه مرد هست درست نیست من برم .

ولی من می خوام ببینم چی کار می کنن.

وا رها آخه کار کردن چند تا کارگر دیدن داره ؟

آره . انقدر دوست دارم بدونم چجوری ساختمون می سازن .

خاک بر سرت کنن ...



بیا بریم دیگه آتی .

بیخیال رها دوست ندارم سر همچین چیزی دعوامون بشه .

تو بیا من قول می دم جلوی هر گونه دعوایی رو بگیرم...

یعنی سیریش که می گن خود خودتی به خدا .

رها خندید و گفت : دمت گرم بیا بریم .

\*\* محمد گفت : علی کنکورت کیه؟

دو ماه دیگه .

کلاس رو میری؟

نه دیگه تمام پولامو واسه ماشین و لباس و کادوی آترا و این جور چیزا دادم نمی تونم برم کلاس دارم خودم می خونم

مطمئنم از پیشش بر میای .

آره به نظر خودمم از پیشش بر میام خیلی نباید سخت باشه ...

علیرضا فرقون رو گذاشت زمین و گفت : راستی حال خواهرت چطوره ؟ خیلی وقته ندیدمش .

ای بد نیست . همش داره درس می خونه خود منم نمی بینمش .

چی می خوند؟!!

تجربی .

آهان . گفته بودی .

آره .

ایشالله اونم دکتر میشه .

می خواد داروساز بشه .

ایشالله...

علیرضا؟!!!!

علیرضا با شنیدن صدای آترا به سرعت برگشت ضربان قلبش انقدر شدید شد که به راحتی صدایش رو می شنید....  
 آترا با بهت و ناباوری به علیرضا نگاه می کرد هنوز چیزایی که با چشمای خودش دیده بود باور نکرده بود . رها هم بد  
 تر از او آب دهنش  
 رو قورت داد و نگاهی به لباسا و فرغون دست علیرضا کرد و بعد با ترس نگاهش رو دوخت به چشمای لبریز از اشک  
 آترا .

آترا فقط نگاهش می کرد هیچی نمی گفت هیچ توضیحی نمی خواست فقط نگاه می کرد  
 محمد هم درست مثل رها شوکه شده بود اولین بار بود که آترا رو می دید ولی هرگز دلش نمی خواست اینطوری  
 باهاش آشنا بشه .  
 آخر سر علیرضا سکوت رو شکست با قدم های لرزون اومد جلو و با صدایی که گویی از ته چاه در میومد گفت : آترا ...  
 آترا سریع دستش رو به نشونه ی سکوت آورد بالا دستش می لرزید آروم انگشتش رو گذاشت روی بینیش و گفت :  
 هیسسسس ....هیچی نگو مهندس .. هیچی نگو...

علیرضا یک قدم دیگه اومد جلو که با داد آترا متوقف شد : جلو نیا...  
 آترا نفس نفس می زد تمام بدنش می لرزید حتی نفس هاش....  
 با بغض گفت : چطور تونستی علیرضا؟ چطور تونستی ؟ من... من حرفاتو باور کردم... بهت اعتماد کردم . هر چی گفتمی  
 قبول کردم .

فکر کردم همش راسته .. توی نگاهت صداقتو دیدم . عشقو دیدم... اما اشتباه کردم همش دروغ بود همش ....  
 نفس عمیقی کشید چشماشو بست دوباره باز کرد با نفرت زل زد توی چشمای علیرضا و با داد گفت : تو چی فکر  
 کردی هان؟ فکر  
 کردی دختری مثل من حاضره با یک .. یک کارگر ازدواج کنه ؟ نخیر آقا لقمه بزرگتر از دهنتم برداشتی بابای من  
 جنازه ی منم رو دوش  
 آدمی مثل تو نمی زاره.می دونی اصلا من چه خواستگاری داشتم؟! یک تار موی اونا می ارزید به کل هیکل تو  
 مهندس ....

علیرضا با بهت به چشمای آترا نگاه کرد هیچ وقت تصورشم نمی کرد آترا انقدر راحت غرورشو خرد کنه.

آترا سریع از ساختمون رفت بیرون رها هم دنبالش می دوید و صدایش می کرد اما آترا هیچی نمی شنید هیچی نمی دید فقط می

خواست از این کابوس نجات پیدا کنه . صدای علیرضا رو از پشتش شنید : آترا .. آترا صبر کن .

آترا با حرص برگشت و گفت : خفه شو علی .. دیگه نمی خوام صداتو بشنوم نمی خوام ریختتو ببینم می فهمی؟! ازت متنفرم ..

حالم ازت بهم می خوره . فهمیدی؟

علیرضا ناباورانه نگاهش کرد تا حالا آترا اینطوری باهاش حرف نزده بود . کم کم تمام عشق توی چشماش سرد شد . و آترا کاملا این رو

حس کرد اما براش اصلا مهم نبود بدون این که منتظر حرف یا عکس العملی از جانب علیرضا باشه با گام های بلند ازش فاصله گرفت ...

با گریه وارد خونه شد شیما با دیدنش با وحشت پرسید : چی شده؟

آترا؟ آترا با تو ام...

اما آترا بی توجه به مادرش رفت تو اتاق و در رو محکم روش بست پشت دروایساد پاهاش توان نگه داشتنش رو نداشتن روی در سر

خورد و نشست و زار زار گریه کرد هق هقش بند نمی اومد در میان گریه نالید : چطور تونستی ؟ چطور تونستی؟! من باورت کردم هر

چی گفتم قبول کردم عشقتو قبول کردم لعنتی ... اونوقت تو....

سرش رو گذاشت روی زانوهایش و گریه اش اوج گرفت براش مهم نبود شیما پیش خودش چه فکری بکنه توی اون شرایط فقط قلب

شکسته اش براش مهم بود..

دستش خورد به گردنبندهش سریع از گردنش در آورد و پرتش کرد یک گوشه .

همون لحظه به یاد جاشمعی افتاد سریع بلند شد جاشمعی رو از روی میز برداشت و با تمام توانش پرت کرد تو دیوار طوری که هزار

تیکه شد . دستش رو گذاشت رو گوشش و از ته دل زجه زد از خودش بدش میومد که توی همچین عشقی فرو رفته....

\*\*\* ماشین رو کنار خیابون نگه داشت با تمام توانش کوبید روی فرمون و زیر لب گفت : لعنتی ...

کلافه دستش رو کرد تو موهاش دوباره حرصش رو سر فرمون خالی کرد مشتاش رو نثار فرمون ماشین کرد و زیر لب گفت :لعنتی ...

لعنتی... لعنتی!!! حالا مگه چی شده؟ مگه من آدم نیستم ؟ منم دل دارم.. مگه کارگرا احساس ندارن ؟ اونا نمی تونن عاشق

باشن؟ .. عشق فقط واسه پولداراست!؟!

چشماش لبالب از اشک بود با بغض گفت : بهم دروغ گفتی آترا . تو عاشقم نبودی... هیچ وقت عاشقم نبودی. فقط من خر بودم که...

دستش رو گذاشت رو صورتش و اشکاش آروم از گوشه ی چشماش جاری شد... کم آورده بود برای اولین بار بعد از مرگ مادرش تو

زندگی کم آورده بود... از ماشین پیاده شد در رو محکم کوبید بهم و بی توجه به بقیه فریاد زد: خدایا خدایا خدایا منو می بینی؟؟

منم آدمم... منم یکی از بنده هاتم صدامو می شنوییییی؟ !!! چرا باهام اینجوری کرد ؟ من که همه کاری واسه خوشحالیش

کردم . آخه مگه گناهم چیه....

طاقتش طاق شد روی زمین نشست و اشکاش مثل یک سیل روی صورتش می ریختند...

ضربه ای به در خورد و صدای شیما از پشت در بلند شد : آترا...

مامان گفتم حالم خوبه. بزارین تنها باشم.

رها اینجاست...

صدای رها بلند شد : آترا در رو باز کن ...منم.

آترا بی هیچ حرفی در رو باز کرد و رفت روی تخت نشست.

رها اومد تو در رو پشت سرش بست نگاهی به چشمای سرخ آترا کرد و گفت : خوبی؟

آترا پوزخندی زد و گفت : عالیم.

رها لبش رو به دندان گرفت و گفت : ببخشید آترا تقصیر من شد اگه من گیر نمی دادم بریم تو اون ساختمون.

تمومش کن رها .

حالا می خوای چی کار کنی؟

آترا متعجب گفت : چی رو؟

رابطتو.

رابطه ای در کار نیست . علیرضا تو زندگی من مرده. تموم شد رفت.

رها متعجب گفت : به همین راحتی؟

آره به همین راحتی.

چی داری می گی آترا ..

رها نگاهش کشیده شد سمت شیشه خورده های روی زمین حرفش رو خورد سری به علامت تاسف تکون داد و زیر

لب گفت : می

دونی آتی دارم به این نتیجه میرسم که تو هیچ وقت عاشقش نبودی...

عاشقش بودم اما اون لیاقت عشق منو نداره.. اون یک دروغ گوئه . تو چشمای من زل زده می گه مهندس..

بس کن آترا تو حتی دوسشم نداری چه برسه به این که عاشقش باشی. یک عاشق هیچ وقت غرور عشقشو انقدر

راحت خرد نمی

کنه هیچ وقت انقدر تحقیرش نمی کنه. تو امروز جلوی چشم خیلیا غرورشو شکستی خردش کردی تحقیرش کردی

حتی اجازه ندادی

بخواد حرفی بهت بزنه...

چی می خواست بگه؟ حتما یک سری دروغ دیگه به هم می بافت تا خودشو تبرئه کنه.

رها سرش رو تکون داد و گفت : باور نمیکنم.. باور نمی کنم این آترایی که جلوم نشسته همون آترای دل رحم و

مهربونه. اصلا نمی

شناسمت آتی نمی شناسمت.

آترا مستاصل سرش رو گرفت بین دستاشو گفت : برو بیرون رها .. تنهام بزار.

رها بی هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون و آترا رو با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت.

چند روز گذشت تو این مدت اون آترای مهربون و با احساس سرد و مغرور شد . به همه پایین تر از خودش نگاه می کرد . با رها گرم

نمی گرفت و برعکس همش ازش فاصله می گرفت دست خودش نبود به بهترین دوستش حسادت می کرد که قرار است با کسی

مثل نورهان ازدواج کند . شاید اگه نورهان هیچ وقت رها رو نمی دید الان او جای دوستش بود ..

آهی کشید نگاهی به استاد که داشت درس می داد کرد و آروم از توی کیفش جعبه رو بیرون آورد و گذاشت روی میز رها..

رها نگاهش رو از تخته گرفت و رو به آترا با صدای خیلی آرومی گفت : این چیه?!!!

بازش کن.

رها جعبه رو آروم باز کرد با دیدن گردنبندی که علیرضا برای روز تولد آترا خریده بود بی اختیار آه کشید آترا آروم کنار گوشش گفت :

خواهش می کنم.

رها بی هیچ حرفی سرش رو تکون داد جعبه رو انداخت توی کیفش و دوباره نگاهش رو به تخته دوخت....

\*\* محمد آروم دستش رو گذاشت روی شونه ی علیرضا و زمزمه کرد : خوبی داداش?

علیرضا سری تکان داد و گفت : آره...خوبم.

بسه دیگه علی انقدر بهش فکر نکن .

علیرضا به تلخی خندید و گفت : نمی دونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که از زمین و آسمون واسم می باره .

اون از مامان . اون از آقا جون .. اینم از...

اون لیاقت عشق تو رو نداشت علی انقدر خودتو اذیت نکن.

علیرضا آهی کشید و گفت : نه .. من لیاقت اونو نداشتم. مقصر منم که نتونستم عشق زندگیم رو عاشق خودم کنم...

تمومش کن علی با این حرفا چیزی عوض نمیشه.

ببخشید آقا علیرضا!!!

علیرضا و محمد با شنیدن صدای رها سریع برگشتند. و علیرضا بلند شد و با تعجب گفت : رها خانم؟ شما این؟ سلام.

سلام . چیزی شده؟ برای آترا اتفاقی افتاده؟

رها پوزخندی زد و گفت : نه خیالتون راحت اون حالش از من و شما هم بهتره.

علیرضا نفسی از سر آسودگی کشید و حرفی نزد.

رها با دیدن حالت های علیرضا بی اختیار بغض کرد دلش براش می سوخت. در تک تک حرکات علیرضا عشق و علاقه موج می زد زیر

لب گفت : چطور آترا این چیزا رو نمی بینه.

علیرضا با تعجب گفت : چیزی گفتین؟

نه. نه ..میشه چند لحظه با هم صحبت کنیم؟

علیرضانگاهی به اطراف کرد و گفت : میشه بزارین برای یک ساعت دیگه ؟ الان خیلی کار دارم ...

باشه . پس دو ساعت دیگه بیاین دم پارک نزدیک دانشگاه چون قبلش من کلاس دارم.

باشه می بینمتون...

رها زیر لب خداحافظی کرد و از علیرضا دور شد...

علیرضا نگاهی به نیمکت خالی کرد نفسش رو داد بیرون و کلافه شروع کرد راه رفتن . اولین باری که با آترا حرف زد روی همین نیمکت

نشسته بودن ...

سلام .

علیرضا برگشت نگاهی به چهره ی خندان رها کرد سعی کرد بخنده . سلام رها خانم خوبین؟

ممنون شما خوبین؟

علیرضا پوزخندی زد و گفت : بهتر از این نمی شم .

رها نفسشو صدا دار داد بیرون و گفت : ببخشید مزاحمتون شدم .

خواهش می کنم . بفرمایید .

میشه بشینیم ؟

علیرضا نگاهی به نیمکت کرد آهی کشید و گفت : خواهش می کنم بفرمایید .

رها گفت : ببینید آقا علیرضا من خیلی وقت ندارم باید زود برم برای همین سریع می رم سر موضوع اصلی .

علیرضا سرش رو تکون داد و منتظر نگاهش کرد که رها ادامه داد : من خیلی خوب می دونم که شما آترا رو واقعا دوست دارین این رو

از تمام حرفاتون و کاراتون می تونم بفهمم ولی یک چیزی رو متوجه نمی شم . شما تا کی می خواستین یک همچین دروغ بزرگی به

آترا بگین ؟ اون که بالاخره دیر یا زود می فهمید .

بله می فهمید . اما من امیدوار بودم بعد از این که واقعا تونستم مهندس بشم بفهمه .

چی؟؟!!

ببینید رها خانم من الان تقریبا ۸ ماهه که عاشق آترا شدم به خاطرش از خیلی چیزا زدم . من تمام پولامو خرج کلاسای مختلف می

کردم تا درس بخونم تا بتونم برای خودم یک کسی بشم . کسی که لیاقت آترا رو داشته باشه . اما اون...

علیرضا آب دهنش رو قورت داد و سرش رو گرفت بین دستاش . رها متعجب نگاهش کرد بی اختیار لبخند محوی گوشه ی لبش جا

گرفت . هر چقدر بیشتر با علیرضا آشنا می شد بیشتر ازش خوشش میومد و بیشتر از دست آترا حرص می خورد .

علیرضا آروم ادامه داد : براش هر کاری کردم تمام پولامو دادم ماشین خریدم که نگه ماشین نداری . کلی پول از دوستام قرض کردم تا

براش کادویی بخرم که لیاقتشو داشته باشه ... ولی اشتباه کردم....

رها زیر لب گفت : واقعا نمی دونم چی بگم . با این که آترا دوستمه ولی اعتراف می کنم لیاقت عشق شما رو نداشت.



علیرضا نفس عمیقی کشید و حرفی نزد . رها آروم جعبه رو از تو کیفش در آورد و گرفت جلوی صورت علیرضا و گفت  
: بهم گفت بیارم

بدمش به شما .

علیرضا با بغض نگاهی به چشمای ناراحت رها کرد و آروم جعبه رو ازش گرفت و باز کرد . با چه بدبختی این  
گردنبند رو برای خوشحال  
کردن عشقتش خریده بود و اون...

کلافه دستی به صورتش کشید جعبه رو بست و گرفت سمت رها و گفت : خواهش می کنم شما نگهش دارین هر  
وقت که فکر کردین

آترا منو بخشیده بهش بدین . من این گردنبند رو فقط و فقط برای آترا خریدم می خوام فقط اون ازش استفاده کنه .  
آخه...

خواهش می کنم.

رها آروم جعبه رو گرفت گذاشت تو کیفش . بلند شد و گفت : من دیگه باید برم آقا علیرضا ببخشید وقتتون رو هم  
گرفتم .

علیرضا آروم بلند شد و گفت : این چه حرفیه . خوشحال شدم .

رها با اجازه ای گفت و سریع ازش دور شد . چند بار پیاپی نفس عمیق کشید تا حرفایی که شنیده رو هضم کنه . دلش  
به حال علیرضا

سوخت . اون تنها گناهش عاشقی بود . هر کاری برای خوشحالی آترا کرده بود ولی آترا با خودخواهی تمام اونو پس  
زده بود ...

یک لحظه فکر کرد شاید بهتر باشه همه چیز رو به آترا بگم ولی سریع زیر لب گفت : محاله.. واسه چی بگم ؟ که  
دوباره غرور علیرضا رو

خرد کنه؟ اون اگه عاشقتش بود خودش باید این فرصت رو به علیرضا می داد تا حرفاشو بزنه نه این که اونطوری  
تحقیرش کنه و ازش بگذره....

رها با تردید نگاهی به خودش کرد یک کت دامن سبز فسفری تنش بود و موهاشو ساده بالای سرش جمع کرده بود .  
آرایش خیلی

کمرنگی داشت و مثل همیشه در عین زیبایی ساده بود . با صدای مادرش به خودش اومد : رها جان مامان چایی بیار .  
رها بی اختیار خندش گرفت و زیر لب گفت : به حق چیزای نشنیده و بعد با لحن مادرش گفت : رها جان مامان ...  
چایی ها رو ریخت به نظرش خوب ریخته بود . آروم سینی رو بلند کرد نفس عمیقی کشید و رفت بیرون . به جمع  
نگاهی کرد سرش رو

انداخت پایین و زیر لب سلام کرد . تمام نگاه ها بر روی صورت سفید رها افتاد . نورهان بی اختیار خندید همیشه رها  
رو در خیابون دیده

بود و حالا با دیدن زیبایی رها بی اختیار لبخند پررنگی زد . رها با آرامش همیشگی اش سینی رو جلوی همه گرفت و  
کنار روناک

نشست . روناک آروم کنار گوشش گفت : بابا ایول نمی دونستم انقدر زرنگی . پس بگو چرا به امیر حسین بدبخت نگاه  
هم نمی کردی .

وای روناک باز شروع کردی .

حالا همه ی اینا به کنار . پسر عموی بدبختمو بگو قراره شکست عشقی بخوره .

رها خندید و چیزی نگفت .

نورهان هنوز هم با لبخند به رها نگاه می کرد . نورا آروم گفت : داداش به زخم به تخته سلیقت خوبه ها.

بله چی فکر کردی .

ولی خودمونیم همیشه فکر می کردم تو از آترا خوشتر میاد

چی!!!

آره . مامان هم همیشه همین فکر رو می کرد واسه همین هم انقدر تعجب کردیم .

آترا عین خواهرم می مونه عین تو ...

نورا شانه ای ای انداخت بالا و گفت : چمیدونم فکر می کردم دوشش داری .

با صدای پدر رها تمام سر ها بلند شد : رها جان بابا همراه آقا نورهان برین تو اتاق با هم صحبت هاتون رو بکنین .

رها بی هیچ حرفی بلند شد و نورهان هم دنبالش راه افتاد ..

پشت در اتاقش ایستاد دستگیره ی در رو باز کرد ولی به محض دیدن اتاقش با اون همه کتابی که روی زمین پخش بود سریع در رو بست

و یک قدم رفت عقب که خورد به نورهان.

اوا ببخشید . بفرمایید از این طرف.

نورهان خندش رو قورت داد و دنبال رها به سمت اتاق روناک راه افتاد.

رها آروم لای در رو باز کرد و با دیدن اتاق تمیز روناک نفسی از سر آسودگی کشید و با خیال راحت رفت تو...

آروم روی تخت نشست و نورهان هم روی صندلی پشت میز تحریر نشست و گفت : خب من سراپا گوشم .

رها متعجب گفت : چی؟

خب شما چه توقع هایی از من دارین؟

رها لبخندی زد و گفت : خب.. من ... نمی دونم تا حالا دربارش فکر نکردم .

کمی فکر کرد و گفت : شما با کار کردن من مشکلی ندارین که؟

نه . اگه جای مناسبی باشه چه مسئله ای داره .

رها نفسی از سر آسودگی کشید و گفت : دوست ندارم بعد از ازدواج همسرم اجازه نده با دوستانم معاشرت کنم یا بخواد همش به

تمام رفت و آمد هام گیر بده و سوال پیچم کنه .

خب درسته منم سوال پیچت نمی کنم ولی بالاخره حق دارم بدونم کجا میری . حق ندارم ؟

چرا .. ولی خب.. منظورم اینه که خوشم نمیاد ...

رها کمی من من کرد خودش هم نمی دونست از چی خوشش نمیاد می خواست مثلا حرفی زده باشه حالا توش مونده بود برای این

که قضیه حل بشه گفت : خلاصه خوشم نمیاد گیر بدین دیگه...

نورهان خندید و گفت : باشه گیر نمی دم .

حالا شما بگین .

نورهان گفت : من حرفی ندارم .

رها با تعجب گفت : وا . هیچ حرفی نداری؟ شرطی .. شروطی ..

نه ندارم من تو رو همین جوری که هستی دوست دارم هیچ شرط و شروطی ندارم .

رها با خوشحالی گفت : وای چه خووبوب .

نورهان بی صدا خندید و رها سریع بلند شد و گفت : خب پس بریم پایین .

نورهان کنار در گفت : بله دیگه ؟

رها سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت . اما نورهان از لبخند گوشه ی لبش جوابش رو گرفت و در رو برای رها باز کرد .

آقای معصومی نگاهی به رها کرد و گفت : چی شد دخترم ؟

رها سرش رو انداخت پایین و حرفی نزد مونده بود چی بگه .. بگه می خوام فکر کنم.. خب این خیلی مسخره است چون همه ی

کسای که تو اون مجلس بودن می دونستن رها و نورهان همدیگرو دوست دارن . بگه بله که خب اینم زشته پیش خودشون می گن

عروس هوله...شیلا کار رها رو آسون کرد لبخندی زد و گفت : سکوت علامت رضا است مبارکه....

و بعد صدای دست زدن کل خونه رو پر کرد . رها نفسی از سر آسودگی کشید و خواست بشینه که مادرش گفت : برو شیرینی رو

بگردون مادر....

آترا با دیدن رها دستی تکون داد و بلند صدایش کرد : رها ؟ رها؟!

رها با تعجب برگشت و زیر لب گفت : چه عجب بالاخره یادت افتادی دوستی هم داری برعکس آترا او خیلی آروم به طرفش رفت و گفت : سلام چطوری؟

سلام ممنون تو خوبی؟

بد نیستیم .

خب عروس خانم تعریف کن بینم .

رها در دل گفت : پس بگو فضولیش گل کرده که یادی از دوستش کرده.. لبخندی زد و گفت : مگه خالت نگفته؟  
اووووه اون خالمو ول کن تو بگی حالش بیشتره .

وای جات خالی آتی انقدر خوب بود . نورهان هیچ توقعی ازم نداره گفت همین جوری که هستم منو دوست داره .  
رها لبخندی زد و گفت : خب...

هیچی دیگه قراره نامزدیمونو گذاشتیم برای ماه دیگه بعدشم عقد و بعدشم.. دیگه لی لی لی لی ...

آترا خندید و گفت : خاک تو سرت کنن مثلا عروسیا یکم سنگین و رنگین باش.

برو بابا . مگه عروسا دل ندارن خب منم دوست دارم واسه خودم کل بکشم .

پس تو هم داری میری...

اووووووه یک جوری می گه داری میری انگار دارم می رم اون دنیا دارم از خونه ی مامان بابام می رم خونه ی شوورم..  
جایی نمی رم  
که..

خب بالاخره وقتی ازدواج کنی که مثل الان هرروز ور دل من نیستی .

آترا باز بهت رو دادم پررو شدی .

اوهو ببین کی به کی می گه. حرف خودم رو به خودم پس می دی؟

رها خندید و گفت : فعلا بیا بریم یک فالوده ی تپل بهت بدم مهمون من.

بسم الله الرحمن الرحیم ... دیگه دارم به عقلت شک می کنم.

چرا؟

والا اون رهایی که من می شناختم جون به عزرائیل نمی داد ..

بیا بریم حالا که دارم بهت می دم انقدر غر نزن.

آترا لبخندی زد و چیزی نگفت اما در دل چقدر به رها حسودی می کرد.. مطمئن بود او از این به بعد طعم خوشبختی  
رو به خوبی

خواهد چشید با کسی که از ته دل عاشقش است .. ولی او چی؟؟؟ بی اختیار نگاهش کشیده شد سمت ساختمون اون طرف خیابون

آهی کشید و راهش رو ادامه داد...

علیرضا در سکوت کارش رو می کرد دیگه خیلی با کسی حرفی نمی زد .. حتی با محمد . خیلی وقت بود که لبخند بر روی لبش جایی

نداشت . اگه به خاطر قولی که به مادرش داده بود نبود درس رو هم ول می کرد...

سلام داداش ..

علیرضا سرش رو بلند کرد و نگاهش به دو چشم سیاه زهرا گره خورد .

زهرا سریع سرش رو انداخت پایین و سلام کرد .

علیرضا هم با همون نگاه سرد همیشگیش آروم سلامی کرد و دوباره برگشت سر کارش .

محمد نگاهی به ظرف توی دست زهرا کرد و گفت : دستت درد نکنه آبجی . چی آوردی ؟

عدس پلو..

محمد همون طور که ظرف رو می گرفت گفت : دستت درد نکنه ..

چقدرم زیاده خودت خوردی؟

نه میرم کلاس تو راه یک چیزی می خورم.

کلاست ساعت چند شروع میشه؟

۱ ساعت دیگه...

خب... پس وقت داری بیا خودت هم با ما بخور.

زهرا نگاهی به ساعت کرد و با تردید گفت : باشه.

محمد با صدای بلند علیرضا رو صدا کرد : علی!!

بله؟

بیا داداش بیا ببین زهرا چی درست کرده.

ممنون نمی خورم.

بیا دیگه دلت میاد دست پخت آبجی منو نخوری؟

علیرضا سری تکون داد و بلند شد رفت کنار زهرا و محمد نشست.

زهرا نگاهی به اخم های درهم و صورت ناراحت علیرضا کرد و آروم پرسید : ببخشید آقا علیرضا چیزی شده؟

علیرضا نگاه بی فروغش رو به چشم های منتظر زهرا دوخت و زیر لب گفت : نه...

زهرا هم دیگه حرفی نزد در سکوت غذایشون رو خوردند و محمد زودتر از بقیه بلند شد و گفت : دستت درد نکنه زهرا

من برم پایین باید

چند تا کیسه گچ بیارم بالا . فعلا..

باشه داداش منم الان میرم خداحافظ

محمد سریع ازشون فاصله گرفت و رفت. چند دقیقه بعد علیرضا تشکری کرد و بلند شد . زهرا هم ظرف ها رو جمع

کرد و وقتی می

خواست بره رو به علیرضا گفت : خب آقا علیرضا کاری ندارین؟

نه به سلامت.

زهرا تلخ خندید چقدر دلش برای اون علیرضای چند ماه پیش تنگ شده بود . آروم اومد جلو و گفت : بهش فکر نکنین

اگه دوستتون

داشته باشه خودش میاد جلو هر چقدر هم که دلش شکسته باشه خودش میاد..

علیرضا متعجب برگشت و بعد با عصبانیت گفت : محمد چی بهت گفته؟

زهرا لبخندی زد و گفت : محمد هیچی به من نگفته

علیرضا با صدای بلندی گفت : زهرا به من دروغ نگو می گم محمد چی بهت گفته؟؟؟

زهرا با آرامش همیشگیش زل زد به چشمای خشمگین محمد و گفت : باید از دست چشمتون ناراحت باشین نه محمد

. هر کس اونا

رو از دور هم ببینه می فهمه دردشون چیه...

خداحافظ آقا علیرضا.

علیرضا بی هیچ حرفی سر جاش خشک شد سعی کرد حرف چند دقیقه قبل زهرا رو به خاطر بیاره ( هر چقدر هم که دلش شکسته

باشه خودش میاد) پوزخندی زد و دوباره بغض بود که به گلوش چنگ می انداخت.....

آترا مثل همیشه بی سر و صدا وارد خونه شد نگاهی به اطراف کرد و بعد با صدای بلند شیما رو صدا کرد : مامان؟

بله؟

کجایی؟!؟

تو آشپزخونم.

آترا بویی کشید و وارد آشپز خونه شد : به به.. چه بویی میاد .. آخ جون فسنجون.

شیما لبخندی زد و گفت : مگه تا ساعت ۲ کلاس نداشتی؟

نه کلاس آخرم تشکیل نشد .

شیما سری تکون داد و حرفی نزد . آترا داشت از آشپزخونه می رفت بیرون که صداش کرد : آترا؟

بله ؟

بیا یک دقیقه اینجا بشین .

آترا آروم روی صندلی نشست و پرسید : چیزی شده؟

بین آترا باز داد و بی داد راه نندازیا.

چی شده مگه؟

این پنجشنبه قراره برات خواستگار بیاد .

آترا با شنیدن اسم خواستگار نگاهش سرد و بی روح شد خیلی عادی پرسید : کین؟

شیما متعجب نگاهی به صورت آترا که هیچ چیزی ازش خوانده نمی شد کرد و گفت : نمی شناسمشون ظاهرا یکی از

فامیل های

شوهر خواهر رها می شن . مثل این که پسرشون تو رو تو نامزدی روناک دیده خوشش اومده.



آترا کمی فکر کرد اصلا براش مهم نبود کی هستن . زیر لب گفت : باشه و از آشپز خونه رفت بیرون .  
 شیما متعجب نگاهش کرد این آترا با آترای چند ماه پیش زمین تا آسمون فرق کرده بود ...

آترا آروم روی تخت نشست و زیر لب گفت : گور بابای عشق . مگه عشق و عاشقی چه گلی به سرمون زد . این همه  
 رمان خوندم

خیر سرم می خواستم یک زندگی رمانتیک داشته باشم مثل همه ی اون دخترها ولی حالا می فهمم همش دروغه ..  
 خیالاته.. شاید

بهتر باشه بیخیال این حرفای مزخرف بشم و عاقلانه فکر کنم ....

رفت سر کمدهش آروم کیسه ای رو از توش کشید بیرون و دوباره خاطراتش براش زنده شدن . همون شبی که جا  
 شمعی رو شکست .

تیکه هاش رو جمع کرد و نگه داشت . دست کرد توی کیسه یک تیکه از شیشه رو در آورد و زیر لب گفت : نمی  
 بخشمت علیرضا تو

زندگیمو اینطوری کردی تو باعث شدی حتی به نزدیک ترین دوستم هم حسودی کنم تو باعث شدی دیگه به هیچ  
 مردی اعتماد نکنم .

همه ی اینا زیر سر توئه...

اینارو می گفت آروم اشک می ریخت .. از همه کس و همه چیز دلگیر بود ....

با صدای شیما از اتاق اومد بیرون : بله مامان؟

شیما نگاهی به کت و شلوار آترا که براش دوخته بود کرد و گفت : چقدر بهت میاد .

آترا لبخند بی جونی زد و گفت : مرسی .

بیا .. بیا اینجا زشته تو تو اتاقت باشی الان می رسن .

آترا نگاهی به پدرش کرد و گفت : بابای گلم چطوره؟ چه تیپی زدی بابا.

خوب شدم؟

اوووووو عالی .

صدای موبایلش بلند شد . رها بود اس ام اسش رو باز کرد نوشته بود : آتی اومدن؟

نه بابا نیومدن.

وای به رو خودت نیاری که می دونستی کی قراره بیاد خواستگاریا.

وا چرا؟

خب بزار فکر کنه نمی دونستی اونطوری می فهمه من گفتم.

خیلی خب بابا . تو هم به چه چیزایی فکر می کنی .

هر چی شد بهم بگیاااا من از فضولی دق می کنم.

همون لحظه صدای زنگ خونه بلند شد و آترا به ناچار بلند شد موبایل رو گذاشت روی میز و رفت به استقبال مهمون ها...

خانم و آقای هم سن و سال پدر و مادر آترا وارد خونه شدن هر دوشون لبخند گرمی به صورت آترا پاشیدن و بعد از اون ها هم پسری

۲۲ یا ۲۳ ساله اومد تو.. تقریبا هم سن و سال آترا بود . و در آخر هم .. باراد اومد تو با دیدن آترا لبخندی زد دست گل رو به دستش داد

و زیر لب گفت : نا قابله .

آترا برعکس بقیه دختر ها بی هیچ استرسی گل رو گرفت لبخند محوی زد و گفت : ممنون چرا زحمت کشیدین ...

باراد در جواب به لبخندی اکتفا کرد و بعد با راهنمایی محمد رفت سمت هال..

آترا به دستور شیما در آشپز خونه موند و چند دقیقه بعد با یک سینی چایی رفت بیرون . از این رسومات اصلا خوشش نمیومد ولی

چاره ای هم نبود...

سینی رو جلوی همه گرفت و خودش با آرامش روی صندلی نشست. گویی چیزی به اسم استرس یا نگرانی و اضطراب در او مرده

بود . کاملا بی تفاوت به صحبت های محمد و پدر باراد گوش می داد .

حوصلش سر رفته بود به یاد رها افتاد . آروم موبایل رو از روی میز برداشت . نگاهی به بقیه کرد.. کسی حواسش به او نبود سریع

نوشت : رها اسم برادر باراد چیه؟

باربد.

آترا بی اختیار لبخند پررنگی زد که از چشم باراد دور نموند زیر لب گفت : اسمش شبیه بارکد می مونه...

صدای شیما بلند شد : آترا عزیزم پاشو با آقا باراد برین تو اتاق صحبت کنین .

آترا متعجب نگاهی کرد و در دل عزا گرفت و گفت : ای خدا این رو دیگه کجای دلم بزارم.

با این حال بی هیچ حرفی بلند شد و راهی اتاقش شد . باراد هم پشت سرش راه افتاد...

آروم روی تخت نشست و به باراد که سر پا ایستاده بود گفت : بفرمایین بشینین. بیخشید من تو اتاقم صندلی ندارم .

باراد کنار آترا روی تخت نشست و گفت : خواهش می کنم مشکلی نیست .

آترا نگاه بی روحش رو به چشمای جذاب باراد دوخت و گفت : می تونم یک سوال بپرسم ؟

البته . بفرمایید .

چرا من رو انتخاب کردین؟ مگه چی درباره ی من می دونین؟ اگه اشتباه نکنم ما فقط یکبار همدیگرو دیدیم اون هم توی نامزدی روناک و مهران بود .

باراد لبخندی زد و گفت : درسته شما من رو یکبار دیدین اما من شما رو چندین بار دیدم .

آترا متعجب نگاهش کرد و قبل از این که حرفی بزنه باراد ادامه داد : اون شب خیلی ازتون خوشم اومد به نظرم با بقیه دخترایی که دیده

بودم واقعا فرق داشتین . از فرداش با هزار بدبختی تونستم بفهمم که رها خانم توی کدوم دانشگاه درس می خونن .

یادمه گفته بودین دوست رها هستین و من امیدوار بودم هم دانشگاهی باشین . که خدا رو شکر بودین ....از اون موقع تا حالا من کارم شده بود تعقیب شما..

به این جا که رسید آترا با اخم و صدای عصبانی گفت : چی!!!

باور کنین من قصد بدی نداشتم می خواستم مطمئن بشم که کسی تو زندگی شما نیست بعد پیام جلو . و خب از اون جلایی که تو

این مدت هیچ کس رو با شما ندیدم به خودم جرئت دادم به خانوادم بگم .

آترا نفس عمیقی کشید و گفت : نمی دونم چی باید بهتون بگم...

ببینید من از شما خوشم اومده مطمئن باشین اگه بهم فرصت بدین برای رفاه و آرامشتون هر کاری می کنم.

آخه.. من اصلا شما رو نمی شناسم.

خب چی دوست دارین بدونین ؟

آترا کمی من و من کرد و گفت : نمی دونم.. همه چیز...

خب بزارین از اول بگم . من باراد هستم . فرزند اول خانواده ام و همون طور که دیدین یک برادر کوچیک تر دارم .  
فرش فروشی دارم .

قبلا نامزد داشتم اما خب ما اصلا تفاهم نداشتیم به خاطر همین هم نامزدیمون بهم خورد.. دیگه چی دوست دارین  
بگم؟

آترا خندید و گفت : نمی دونم به نظرم همه چی رو گفتین .

باور کنین من دوستتون دارم . حاضرم هر کاری که بگین بکنم فقط بهم فرصت بدین .

کلمه ی فرصت توی گوش آترا زنگ زد علیرضا هم دنبال یک فرصت بود...

نفسشو صدا دار داد بیرون و گفت : اجازه بدین کمی فکر کنم.

باراد با خوشحالی خندید و گفت : هر چقدر دوست دارین می تونین فکر کنین من منتظر می مونم .

آترا بلند شد و گفت : بهتره بریم بیرون بقیه هم منتظر مان .

باراد با احترام در اتاق رو برای آترا باز کرد و گفت : بفرمایید .

آترا لبخند کمرنگی زد و از اتاق رفت بیرون . همه ی نگاه ها برگشت سمت او و باراد . محمد با نگاه پرسش گرانه ای  
رو به آترا گفت :

چی شد بابا؟

اگه اجازه بدین می خوام یکم فکر کنم.

مادر باراد لبخندی زد و گفت : البته عزیزم ما منتظر می مونیم امیدوارم آخرش تو عروسمون بشی .

آترا لبخندی زد و گفت : ممنون لطف دارین .

چند دقیقه بعد خانواده ی باراد عزم رفتن کردن و با وجود اصرار های شیما برای شام رفتند . موقع رفتن باراد با نگاه پر  
از التماسش به

آترا نگاهی کرد و گفت : خواهش می کنم...

آترا سرش رو انداخت پایین و حرفی نزد . بعد از رفتن آنها به اتاقش پناه برد . محتاج خلوت با خودش و افکارش بود...

آترا تو رستوران منتظر رها نشسته بود و از شیشه بیرون رو نگاه می کرد که نگاهش به ماشین نورهان افتاد . با دقت نگاه کرد.. نه

اشتباه نکرده بود نورهان رها رو رسونده بود . لبخند تلخی روی صورتش جا خوش کرد چقدر دلش می خواست او هم مثل رها یک

حامی داشته باشه .. یک تکیه گاه ...

با صدای رها از فکر و خیال دست برداشت نگاهی به چشمای مشتاق رها کرد و گفت : سلام دیوونه .

دیوونه عمته.

آترا با شیطنت خندید و گفت : من عمه ندارم این ۱۰۰ بار.

حالا بیخیال بگو ببینم چی شد؟ باراد چطوری بود؟ چی پوشیده بود؟

والله ای بیخیال بابا ... تو هم با اون سوالات.

بگو دیگه .

کت شلوار تنش بود دیگه با شلوار گرم کن که نیومده بود .

همه با نمک منظورم اینه که چه رنگی بود کراوات زده بود ؟ پیرهنش چه رنگی بود؟ لباسش مارک دار بود ؟

والله ای به خدا می زنمتا رها. من اصلا دقت نکردم برو بابا دلت خوشه .

رها اخمی کرد و گفت : خاک بر سر بی ذوق کنن.

گارسون اومد و حرف آنها رو قطع کرد و گفت : انتخاب کردین؟

رها سریع گفت : من پیتزا مخصوص می خورم .

آترا هم آروم منو رو بست و گفت : من هم هات داگ .. ممنون.

گارسون سریع منو رو گرفت و ازشون دور شد . رها دوباره با ذوق گفت : خب بگو دیگه.

هیچی بابا . باراد می گفت از اون شبی که منو تو نامزدی دیده ازم خوشش اومده بعدشم انقدر پرس و جو کرده تا فهمیده کدوم

دانشگاه میریم از اون به بعدم همش منو تعقیب می کرده .

رها با تعجب گفت : وا .. واسه چی؟

می خواسته بدونه با کسی هستم یا نه.

رها سریع گفت : یعنی تو رو با علیرضا دیده .

آترا اخم غلیظی کرد و گفت : فکر نمی کنم می گفت چون دیدم کسی تو زندگیتون نیست پا پیش گذاشتم .

خب جوابشو چی دادی؟

گفتم می خوام فکر کنم .

رها با تعجب گفت : می خوای فکر کنی ؟

آره ... نکنم!!

نه نه.. آخه .. تو همیشه سریع به همه ی خواستگارات می گفتی نه.

آترا بی تفاوت شونه اش را انداخت بالا و گفت : شرایط این فرق می کنه .

رها گفت : آهان... و بعد در دل گفت : تازه دارم معنی عشقو می فهمم !!! چقدر راحت کسی رو که تا چند ماه پیش با فکرش می

خوابیدی و بیدار می شدی رو فراموش کردی آترا...

رها بی اختیار آه کشید دلش به حال علیرضا می سوخت اگه جواب آترا به باراد مثبت بود مسلما کمر علیرضا زیر این فشار می

شکست.. این ضربه خیلی براش گرون تموم میشه... همون لحظه در دل گفت : خدایا یک کاری کن جوابش منفی باشه خواهش می

کنم... غرور علیرضا رو دوباره نشکن...

چند روز بعد رها کلافه از دانشگاه اومد بیرون سرش خیلی درد می کرد . آروم با انگشتاش سرش رو ماساژداد نگاهی به ساختمون

کرد و آروم رفت اون طرف خیابون . کار ساختمون داشت تموم می شد . دیگه چیزی نمونده بود ... بی سر و صدا وارد ساختمون شد

یکم گشت تا بالاخره علیرضا رو پیدا کرد . بر عکس همیشه تنها بود . رها با صدای خفه ای صداش کرد : آقا علیرضا؟  
علیرضا برگشت با دیدن رها با تعجب سلام کرد و گفت : چیزی شده رها خانم؟ چرا صداتون انقدر گرفته .  
رها لبخند کم جونی زد و گفت : چیزی نیست . باید باهاتون صحبت کنم . وقت دارین؟  
علیرضا وسایل دستش رو گذاشت رو زمین و گفت : بله بفرمایید .

رها آب دهنش رو قورت داد و گفت : ببینید آقا علیرضا .. من می دونم که شما هنوزم آترا رو دوست دارین ...  
علیرضا سریع گفت : نه دیگه..

رها دستش رو به نشونه ی سکوت گرفت بالا و گفت : اجازه بدین حرفمو بزنم... نفس عمیقی کشید و ادامه داد :  
علاقتون رو میشه

از نگاهتون خوند هر چقدرم شما با زبونتون تکذیبش کنین چشمتون حرف دلتون رو داد می زنن.

علیرضا سرش رو انداخت پایین چیزی نگفت . حرفی نداشت بزنه.. چی می گفت؟ بازم به دروغ می گفت نه.. آخه تا  
کی می تونست

به عالم و آدم بگه نه...

رها ادامه داد : ولی اومدم بگم باید فراموشش کنین . به هر قیمتی شده فراموشش کنین . من شما رو عین برادر  
نداختم دوست

دارم دلم نمی خواد بعدا از کس دیگه ای بشنوین یا چیزی ببینن که ناراحتتون کنه دوست ندارم بازم اذیت بشین ..  
پس ازتون خواهش

می کنم فراموشش کنین .

علیرضا با نگرانی گفت : چی شده رها خانم؟ چرا اینطوری حرف می زنین؟

رها آروم با صدایی که گویی از ته چاه میومد گفت : آترا داره ازدواج می کنه...

تموم شد... تمام امید و آرزو های علیرضا نقش بر آب شد . امید برای دوباره به دست آوردن عشقش خاکستر شد . . .

علیرضا با بهت و ناباوری به چشم های ناراحت رها نگاه کرد و یکدفعه منفجر شد و گفت : دروغ می گی...

رها تکونی سر جاش خورد و گفت : نه به خدا دروغم چیه.. تو رو خدا فراموشش کنین.. خواهش می کنم. شما لیاقت بهتر از آترا رو دارین.

علیرضا چند بار پی در پی نفس کشید سرش رو گرفت بین دستاش و آروم گفت : میشه تنهام بزارین؟

رها زیر لب خداحافظی کرد و رفت بیرون ....

علیرضا سرش رو بلند کرد اشک تو چشماش جمع شده بود وسایل کنار دستش رو با عصبانیت بلند می کرد و می کوبید تو در و دیوار با

حرص فریاد زد : لعنت به تو آترا.. لعنت به تو...

کلاه رو از سرش در آورد پرت کرد روی زمین . لباساش رو سریع عوض کرد و رفت بیرون . دلش می خواست با آترا حرف بزنه و اون بهش

بگه همه چیز دروغه . بگه رها دروغ گفته . بگه من هنوزم تو رو دوست دارم ... از ساختمون رفت بیرون . چند بار نفس عمیق کشید تا

بر اعصابش مسلط بشه. خواست بره اون طرف خیابون . نگاهی به دانشگاه کرد چشماش رو لحظه ای بست و بعد رفت سمت

ماشینش . سوار شد و تمام حرصش رو سر در ماشین خالی کرد و محکم بستش . ضبط ماشین رو روشن کرد و صدای علی

لهراسبی تو ماشین پیچید . باز هم همون آهنگی که بعد از رفتن آترا باهاش خو گرفته بود ..

بعد رفتنت عزیزم بس که تنهایی کشیدم

قامتم خمیده از بس عشق تو به دوش کشیدم

تو غم بی همزبونی هی می شکتم لحظه هام و

روی برگه های شرم خالی کردم عقده هام و

خاطرت جمع هر جا باشی توی غربت یه کسی هست

خاطرات زندگی شه اون غریبه خاطرت هست ؟

اون که تو هفت آسمونش یه ستاره هم نداره



اون دلم که دلخوشیشه گل من کسی رو داره  
 مثل دیگرون نبودم سر راه تو نبستم  
 می دونستم نمیای و چشم به جاده ها نشستم  
 خاطرت جمع تو دل من تو حسابت پاکه پاکه  
 این خطای دل من بود اون که افتاده به خاکت  
 تو روزایی که نبودی نمی دونی چی کشیدم  
 صبح تا شب زخم زیون از هر غریبه ای شنیدم  
 گل من سرت سلامت تو که خوش باشی غم نیست  
 این همیشه ارزومه پس دلیل ماتمم نیست  
 دیگه از گریه گذشته به جنون کشیده کارم  
 تو که خوشبختی عزیزم دیگه غصه ای ندارم  
 اشکاش رو پاک کرد و زیر لب گفت : خوشبخت بشی آترا. خوشبخت بشی..

\*

آترا خیلی خونسرد کنار باراد نشست و به صحبت های پدرش و آقای معصومی گوش می داد .  
 آقای معصومی گفت : اگه اجازه بدین این دوتا جوون زودتر عقد کنن و چند ماه بعدش هم براشون عروسی بگیریم .  
 چون من و  
 همسرم چند ماهی نیستیم باید یک سفر خارج بریم . دلمون می خواد قبلش باراد و آترا عقد کنن .  
 محمد نگاهی به شیما کرد و گفت : باشه اگه خودشون هم موافقن مسئله ای نیست . و بعد رو به آترا گفت : تو نظرت  
 چیه بابا ؟  
 آترا آروم گفت : هر جور شما صلاح بدونین .  
 باراد کنار گوش آترا زمزمه کرد : ممنون عزیزم .

آترا متعجب نگاهی به باراد کرد و در دل گفت : نه به این که سریع پسرخاله شد نه به اون علیرضا... و بعد نگاهی به چشمان سیاه باراد

کرد و گفت : بابت چی؟

بابت همه چی .

آترا لبخند محوی زد و حرفی نزد . قرار عقد کنون رو برای دو هفته ی بعد گذاشتن . و قرار شد تا قبل از رفتن پدر و مادرش هم عروسی

برگزار بشه . آترا متعجب از این همه عجله ی باراد و خانوادش بود . زیر لب گفت : مگه قراره در برم که انقدر هولین آخه...

ولی با این حال هیچ مخالفتی نکرد و به سکوت رضایت داد.....

نورهان؟!؟

جانم؟

می خواستم . باهات در مورد یک موضوعی حرف بزنم .

نورهان جرعه ای از قهوه اش نوشید و گفت : بگو عزیزم می شنوم .

اممم ..یک دوستی داری که گفتی مهندس ..

خب؟!؟

اون دوستت .. می تونه به یک نفر کمک کنه؟

رها میشه واضح حرف بزنی . به کی می خوای کمک کنی .

ببین نورهان . یک پسر هست . اسمش علیرضا است . خیلی زندگی سختی داره . کارگر یک ساختمونه ولی داره درس می خونه تا

چند هفته ی دیگه هم کنکور می ده . من مطمئنم قبول میشه . دلم می خواد کمکش کنم ... نمی دونم چجوری .. ولی مطمئنم تو

می تونی کمکش کنی . نمی تونی؟

نورهان با تعجب گفت : تو از کجا می شناسیش؟!؟

رها نفس رو با صدا داد بیرون و گفت : قبلا عاشق آترا بود. یک مدت با هم بودن . اون هم به دروغ به آترا گفته بود  
مهندس . وقتی آترا

فهمید واقعا چی کارست ولش کرد رفت ... به خدا پسر خوبیه . خیلی سختی کشیده . به من گفت داره درس می خونه  
گفت با هزار

بدبختی تونسته یک ماشین بخره که آترا نگه ماشین نداری و این حرفا.. ولی خب. آخرشم آترا ولش کرد رفت.. گناه  
داره نورهان. اگه

می تونی کمکش کن...

چی می گی رها؟ من به آدمی که نمی شناسم چجوری کمک کنم ؟ از کجا معلوم همه ی حرفاش دروغ نباشه ؟ آخه  
تو چرا انقدر

ساده ای دختر ؟ هر کی هر چی بهت گفت باید باور کنی ؟

من مطمئنم دروغ نمی گه نورهان . مطمئنم . همه ی حرفاش راسته . من چیزایی که با چشم خودم دیدم رو باور می  
کنم . تو هم

انقدر بدبین نباش . اصلا برو راجع بهش تحقیق کن اگه دیدی دروغ گفته من قول می دم دیگه چیزی نگم . ولی من  
شک ندارم که تمام

حرفاش راسته...

اصلا به فرضم که راسته ؟ اون که مهندسی نخونده .. قراره بعدا بخونه . من به دوستم بگم واسه کسی که قراره  
مهندسی بخونه

چی کار کنه؟

رها کلافه گفت : خب حداقل براش یک کار بهتر جور کنین . تو رو خدا نورهان . تو که انقدر بی انصاف نبودی . گناه  
داره به خدا..

نورهان کلافه نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت : این دل رحمی تو آخر کار دستت می ده . ببین کی گفتم...

رها با خوشحالی خندید و گفت : وای مرسی نورهان می دونستم قبول می کنی .

نورهان خندید و چیزی نگفت. ولی دلش به حال اون پسری که ندیده بود می سوخت . اگه حرفای رها درست بوده  
باشه آترا واقعا بی

انصافی کرده...

عزیزم چشمتو باز کن .

رها آروم چشماشو باز کرد و با دیدن خودش تو آینه لبخند پررنگی زد و زیر لب گفت : وای چقدر عوض شدم .

به پیشنهاد آرایشگر موهاشو قهوه ای کرده بود ابروهاشو گرد کرده بود و آرایش ملیحی که داشت با اون لباس کرم رنگش ازش یک

رهای دیگه درست کرده بود .

صدای موبایلش بلند شد . نورهان بود اس ام اس زده بود : عزیزم من دم درم .

رها لبخندی زد از آرایشگر تشکر کرد مانتوشو پوشید . شالش رو سرش کرد عینک آفتابیش رو هم زد و رفت بیرون .

نورهان با دیدن رها از ماشین پیاده شد . در ماشین رو براش باز کرد و خودش هم دوباره سوار شد . نگاهی به رها کرد و گفت : نمی

خوای عینکتو برداری؟

نه .

چرا؟ تو که هیچ وقت عینک نمی زدی .

الآن می خوام بزنم . نوهان برو دیر شد .

نورهان با حسرت نگاهی به رها کرد و گفت : باشه .

دم در خونه نگه داشت . با هم از ماشین پیاده شد . نورهان با دستای داغش دستای سرد رها رو گرفت و گفت : خوبی؟

رها آروم سرش رو تکیه داد و گفت : آره .

نورهان دستش رو محکم تر گرفت و با دست دیگه اش زنگ در رو فشار داد . نصف مهمون ها اومده بودند .

رها سریع رفت تو اتاقش مانتو و شالش رو در آورد . دستی توی موهای بلند فر شدش کرد چشمکی تو آینه به خودش زد و رفت

بیرون . نورهان کنار در منتظرش بود. با دیدن رها سیخ سر جاش وایساد . آب دهنش رو قورت داد نگاهی از سر تا پای رها کرد و گفت :

خودتی رها؟

رها خندید و گفت : خوب شدم؟

نورهان یک قدم اومد جلو و گفت : عالی . عین عروسک شدی .

رها خندید سرش رو انداخت پایین و گفت : بریم دیگه زشته .

نورهان چشماشو به نرمی باز و بسته کرد دوباره دستای رها رو گرفت اینبار محکم تر .. انگار می ترسید رها از دستش فرار کنه . و با

هم رفتند سمت سالن . همه ی مهمون ها به احترامشون بلند شدند . و صدای دست و کل فضای خونه رو پر کرد .

آترا با دیدن رها اومد جلو باراد هم همراهش بود . آترا رها رو بغل کرد و کنار گوشش گفت : بترکی دختر تو چرا انقدر خوشکل شدی ؟

خوشکل بودم .

اوهو ماشالله اعتماد به نفس...

رها خندید و خودش رو از آغوش آترا کشید بیرون . نگاهی به باراد که با نورهان سلام و احوال پرسى می کرد کرد و گفت : مگه نگفتی

نمیاد ؟

راضیش کردم اومد . تنهایی که حال نمی داد ..

صدای آهنگ بلند شد . نورهان دست رها رو گرفت و با هم رفتند وسط سالن . اول خودشون دوتا بودند ولی کم کم دورشون شلوغ

شد . به آخرای آهنگ که رسید نورهان نگاهی به اطراف کرد و لبخندی زد و آرام گفت : اومد .

رها نگاهش رو تعقیب کرد و گفت : کی ؟

نورهان سریع چونه ی رها رو گرفت سرش رو چرخوند طرف خودش و گفت : به زودی می فهمی .

رها با این که خیلی کنجکاو شده بود اما حرفی نزد و منتظر موند . چند دقیقه بعد آهنگ تموم شد . نورهان دوباره دست رها رو گرفت و

بردش گوشه ی سالن . رها همون طور که به مهمون ها خوش آمد می گفت همراه نورهان می رفت که با دیدن کسی که روبه روش

بود از تعجب چشماش گرد شد و سر جاش وایساد .

نورهان خیلی خودمونی با علیرضا دست داد و گفت : سلام چطوری پسر ؟

ممنون نورهان تبریک می گم .

مرسی .

علیرضا یک قدم اومد جلو و رو به رها گفت : سلام رها خانم تبریک می گم .

رها آب دهنش رو قورت داد و گفت : خیلی ممنون .

نورها نگاهی به اطراف کرد و با دیدن دوستش ایمان . لبخندی زد و رو به علی گفت : بیا با دوستم آشنا کنیم .

و بعد با صدای بلندی گفت : ایمان؟

ایمان سریع برگشت با دیدن نورهان از پسری که کنارش بود عذرخواهی کرد و اومد جلو . به رها و نورهان تبریک

گفت و رو به نورهان

گفت : خب داداش تو هم رفتی قاطی مرغا..

نورهان به چهره ی رها که هنوز هم آثار تعجب در آن دیده می شد لبخندی زد و گفت : آره دیگه.. حالا فعلا بیخیال

می خوام با دوستم

علیرضا آشنا کنیم . در موردش با هم حرف زده بودیم..

ایمان با خوشرویی به علیرضا دست داد و گفت : بله.. خیلی خوشوقتم من هم ایمان هستم دوست نورهان .

علیرضا لبخندی زد و گفت : همچنین.

صدای چند نفر بلند شد که از نورهان و رها می خواستند برقصند . آن دو هم سریع ایمان و علیرضا رو تنها گذاشتند و

رفتند وسط....

رها همون طور که می رقصید با حرص گفت : نورهان.. علیرضا اینجا چی کار می کنه؟!!!

من دعوتش کردم عزیزم .

واسه چی؟!!!

خب خودت گفتی براش یک کار بهتر جور کنم. منم دارم همین کار رو می کنم.

مگه تو نگفتی به کسی که نمی شناسم کمک نمی کنم. حالا ورش داشتی آوردیش اینجا!!!

خب بعد از این که تو در موردش اون جوری گفتی منم چند بار رفتم تو ساختمون از کسایی که باهش کار می کردن درموردش پرسیدم با

صاحب کارش هم حرف زدیم همشون می گفتن پسر خوبیه . گفتن داره درس می خونه و خیلی هم با سواده و دست به خیر داره.

خودم هم چند بار باهش حرف زدیم رفتیم بیرون. بیشتر با هم آشنا شدیم . دیدم واقعا پسر خوبیه . با ایمان حرف زدیم تو شرکتش یک

کار براش جور کنه.

چه کاری؟

نمی دونم کافیه یکم کامپیوتر بلد باشه.. کار سختی نیست. ولی خب حقوقش خیلی بهتر از کار خودشه . شرایطش هم بهتره. ایمان

وقتی فهمیدم علیرضا چطور آدمیه گفت خودش بهش یاد می ده چی کار کنه.

باشه دستت درد نکنه ولی واسه چی دعوتش کردی اینجا؟ نمی گی آترا ببینه باید چه خاکی تو سرم بریزم؟

خب ببینه مگه چی میشه؟

رها با حرص گفت :نورهان!!!

چونم؟ آخه عزیز من تو چرا انقدر حرص می خوری ؟ دلیلی نداره من دوستم رو دعوت نکنم تا آترا ناراحت نشه .

علیرضا دوست منه

منم دلم خواسته دعوتش کنم .

رها سرش رو تکیه داد و با نگرانی گفت : آترا منو می کشه .

آترا غلط کرده خانم من رو بکشه .

رها لبخندی زد و چیزی نگفت اما دلش مثل سیر و سرکه می جوشید .

علیرضا آروم کنار ایمان روی صندلی نشست و نگاهی چرخاند تا بلکه آترا رو ببینه . ولی با دیدن آترا توی بغل پسر

دیگه ای که با هم

می رقصیدند نگاهش خشک شد . سرد و بی روح ...

آترا همون طور که با باراد می رقصید به اطراف نگاه می کرد که با دیدن علیرضا از حرکت ایستاد .

باراد با تعجب نگاه کرد و گفت : چیزی شده آترا؟؟!

آترا سریع رفت طرف رها که با نورهان می رقصید و با عصبانیت گفت : رها اون ..

با دست به جایی که علیرضا رو دیده بود اشاره کرد ولی خبری از علیرضا نبود.

دوباره نگاهی به اطراف کرد.

رها با تعجب و نگرانی گفت : چی شده آترا ؟

علی.. علیرضا اینجا بود ...

رها با نگرانی نگاهش رو به چشمای آروم نورهان دوخت . نورهان نگاهی به اطراف کرد . علیرضا داشت می رفت

بیرون لبخند محوی زد

و رو به آترا گفت : علیرضا کیه آترا؟

آترا با عصبانیت رو به رها گفت : تو دعوتش کردی ؟

چی می گی آترا ؟ چرا داد می زنی ؟

نورهان خیلی جدی گفت : فکر کنم توهم زدی آترا .

باراد دست آترا رو گرفت و گفت : چی شده عزیزم ؟

آترا دوباره نگاهی به اطراف کرد .. نه.. هیچ خبری نبود . واقعا فکر کرد اشتباه دیده برای همین بی خیال شد و آروم

کنار گوش باراد

گفت : حالم خوب نیست . می رم بشینم .

چشماشو بست .. نه .. اشتباه نکرده بود اون چشمای سیاه علیرضا که با حسرت و ناراحتی نگاهش می کردند هنوز هم

جلوی چشماش بود....

باراد با اخم غلیظی کنارش نشست . حرفی نمی زد اما اخم هاش انقدر درهم بود که آترا با تعجب گفت : چیزی شده ؟

باراد با عصبانیت چشم هاش رو به دریای چشم های آترا دوخت و گفت : علیرضا کیه ؟



آترا در دل گفت : وای بدبخت شدم حالا این رو چیکار کنم؟

باراد که دید آترا جوابی نمی ده عصبانی تر شد و با صدایی که سعی می کرد خشمش رو کنترل کنه گفت : با تو ام آترا  
می گم .

علیرضا کیه ؟

آترا آروم گفت : یکی از هم دانشگایم .

خب؟!

خب چی؟

واسه چی انقدر از بودنش تو این مهمونی عصبانی شدی ؟

آترا آب دهنش رو قورت داد و گفت : عصبانی نشدم . تعجب کردم .

باراد با حرص پوزخندی زد و گفت : باور کردم..

آترا که خودش هم دست کمی از باراد نداشت بلند شد و به دستشویی پناه برد . صورتش رو گرفت زیر آب سرد تا از  
عطش درونش کم

بشه . امشب به اندازه ی کافی زیر فشار بود و حالا باراد هم با سوالاش اوضاع رو بدتر می کرد .

چند دقیقه بعد از دستشویی اومد بیرون و رو به باراد گفت : می خوام برم خونه .

باراد بی هیچ حرفی بلند شد دست آترا رو گرفت و رفتند سمت رها و نورهان . آترا صورت رها رو بوسید و بهش  
تبریک گفت رها آروم

کنار گوشش گفت : حالت خوبه؟ چرا این رنگی شدی؟

رها جون من راستشو بگو تو علیرضا رو دعوت کردی ؟

رها کمی فکر کرد و در دل گفت : من که دعوت نکردم . برای همین با صدای بلند و قاطعانه ای گفت : نه .

ولی من مطمئنم دیدمش .

چی بگم . شاید اشتباه کردی .

آترا سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت : فعلا نمی دونم با باراد چیکار کنم گیر داده علیرضا کیه؟

خب تو چی گفتی؟

گفتم هم کلاسیمه . از دیدنش تعجب کردم . ولی باور نکرد..

آترا هواست رو جمع کن . باراد رو این چیزا خیلی حساسه . بهت که گفته بودم خیلی گیره .

آترا سرش رو تکون داد و گفت : باشه هواسم هست .

و بعد به نورهان تبریک گفت و همراه باراد اومدند بیرون.

تا خونه هیچ کدوم حرفی نمی زدند . اما کلافگی از سر و روی باراد می ریخت . کنار خونه که نگه داشت آترا گفت :

فردا برای خرید

میای دیگه؟

آره صبح بهت زنگ می زنم .

باشه پس می بینمت . خداحافظ .

خداحافظ .

به محض پیاده شدن آترا باراد رفت آترا با حرص زیر لب گفت : حتی صبر نکرد برم تو . بی اعصاب...

راستی علی ؟

هوم!!؟

اون کاری که راجع بهش گفتی چی شد؟

علیرضا همون طور که لباسای کارش رو در میاورد گفت : بعد از کار این ساختمون میرم اونجا کار می کنم .

چجور جاییه ؟ باید چی کار کنی؟

یک شرکت خصوصیه . مدیرش هم ایمانه . چند باری رفتم اونجا کار با کامپیوتر رو داره بهم یاد می ده . خیلی کار

سختی نیست .

ایشالله درست میشه .

تو چی محمد؟ بازم می خوامی تو ساختمون کار کنی؟

آره دیگه . من که درس نخوندم . از کامپیوتر رو این چیزا هم سر در نمیارم . کار بهتری گیرم نیما .

چند بار بهت گفتم برو درس بخون . آخه چرا گوش نمی کنی پسر .

علیرضا چی می گی ؟ من دارم خرج درس خوندن زهرا رو می دم . خرجی خونه همش با منه . دیگه چیزی واسم نمی مونه که بخوام

خودم هم درس بخونم .

علیرضا سری تکون داد و حرفی نزد . در دل با حرفای محمد موافق بود ..

راستی کنکورت چی شد؟

چند روز دیگه جواباش میاد .

شیرینی یادت نره .

علیرضا خندید و گفت : خواهرت چی کار کرده؟

نمی دونم هر چی ازش می پرسم می گه نمی دونم .

ایشالله اونم قبول شده .

ایشالله .

محمد یک مشکل بزرگ دارم .

چی شده؟

اجاره خونه ی این ماه رو هنوز ندادم می دونی که صاحب خونه هم چقدر گیره ..

محمد فکری کرد و گفت : خب این ماشینو بفروش .

بهش فکر کردم ولی اگه ماشین رو بفروشم بیشتر پولشو واسه قسطاش باید بدم . چیزی نمی مونه .

برو مسافر کشی کن .

چی ؟

می گم برو مسافر کشی . اون طوری یک در آمد دیگه هم داری .

علیرضا کمی فکر کرد . بد فکری نبود . اینطوری زودتر پول به دستش می رسید . رو به محمد گفت : آره فکر خوبییه

... چاره ی دیگه ای ندارم .



چند دقیقه بعد علیرضا با خوشحالی اومد تو و گفت : بزن دست قشنگه رو به افتخار مهندس عمران مملکت .  
 زهرا و محمد هر دو با خوشحالی دست زدند و تبریک گفتند . محمد جلو اومد محکم بغلش کرد و گفت : تبریک می  
 گم داداش .

قربونت..

محمد با شیطنت نگاهی به علیرضا کرد و گفت : خب مهندس جون شیرینیت کو؟

آهان بگو واسه چی مهربون شدی .

آره دیگه چی فکر کردی ؟

حاضر شین بریم یک ناهار خوب مهمون من . .

زهرا با تعجب گفت : مگه کار ندارین ؟

محمد خندید و گفت : بیخیال آبجی . مهندس از خودمونه...راستی بعد ناهار بستنی مهمون من به افتخار داروساز آینده

علیرضا که نمی دونست زهرا چه رشته ای قبول شده با خوشحالی گفت : تبریک می گم

مرسی...

چند دقیقه بعد هر سه با هم رفتند بیرون . و یک روز خوب رو کنار هم گذروندن.

شال حریرش رو سرش کرد . آخرین نگاه رو تو آینه به خودش کرد . به نظر عالی بود هیچ چیزی کم نداشت . آرایش  
 خیلی کمرنگی

کرده بود . یک لباس ماکسی کرم رنگ با آستین های حریر و کفش پاشنه بلند کرم رنگ . چرخی تو آینه زد . هیچ  
 مشکلی نداشت .

آروم روی تخت نشست و به خودش گفت : داری عقد می کنی آترا. چیزی نمونده. یکم فکر کن . تو اصلا باراد رو  
 نمی شناسی رو چه

حسابی داری باهاش ازدواج می کنی...

با صدای شیما از روی تخت بلند شد . خودش هم نمی دونست چی می خواد باراد از همه نظر عالی بود . هیچ چیزی  
 کم نداشت .

چرا باید ردش می کرد..آهی کشید و رفت بیرون .

همه منتظرش بودند . باراد با دیدنش لبخندی زد و اومد سمتش دستش رو گرفت و با هم رفتند بیرون . بقیه هم پشت سرشون میومدن .

باراد در ماشین رو براش باز کرد و خودش هم سوار شد .

زیر چشمی نگاهی به آترا که در فکر بود کرد و گفت : خوبی عزیزم؟

آترا نفس عمیقی کشید چشماش رو بست و آرام گفت : خوبم .

چی شده؟ چرا تو فکری ؟

آترا با بغض گفت : چیزی نیست .

باراد دیگه کنجکاوئی نکرد و ضبط رو روشن کرد . و صدای بابک جهان بخش تو ماشین پیچید ...

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوستت دارم بگم دوست دارم

بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تورو دارم فقط تو رو دارم بیتو کم میارم

نبینم غمو اشکو تو چشماش؟

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفس هات بین دوست دارم

منم مثله تو با خودم تنهام منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شب هام بین دوست دارم

بین دوست دارم ..

آترا بغضش رو قورت داد و در دل گفت : خدایا خودت بگو چیکار کنم؟ آخه من چرا اینطوری شدم . من که با باراد مشکلی نداشتم...

صدای باراد باعث شد دست از راز و نیاز برداره . باراد با لبخند در سمت آترا رو باز کرده بود و با لذت نگاهش می کرد . آترا آرام از ماشین

پیاده شد . اما اختیار قدم هاش دست خودش نبود...

نگاهی به ساعتش کرد . یک ربع بیشتر وقت نداشت .. چشماشو بست و دوباره حرفای رها رو در ذهنش مرور کرد ( آقا علیرضا ؟

سلام رها خانم . خوبین؟ با زحمتای ما.

اختیار دارین شما رحمتین .

علیرضا نگاهی به اخم های درهم رها کرد و گفت : چیزی شده؟

رها آب دهنش رو قورت داد و گفت : نمی دونم... شاید اصلا نباید میومدم اینجا .. ولی نتونستم خودمو کنترل کنم..

علیرضا با نگرانی گفت : چی شده رها خانم دارم نگران میشم .

رها نفس عمیقی کشید و گفت : آترا فردا عقد می کنه.

علیرضا با بهت و ناباوری به چشمای رها نگاه کرد. هیچی نمی گفت . اصلا تکون نمی خورد.. خشک شده بود..

رها گفت : آقا علیرضا . خواهش می کنم یک کاری بکنین . تو رو خدا... من می دونم آترا باراد رو دوست نداره . نمی دونم چرا داره

همچین کاری می کنه ولی دلم نمی خواد بعدا پشیمون بشه و افسوس بخوره . تو رو خدا شما یک کاری بکنین . شما اگه بخواین می

تونین همه چیز رو عوض کنین ..)

سرش رو به چپ و راست تکون داد تا تمام این فکر ها ازش دور بشه . خودش هم نمی دونست می خواد چیکار کنه. نمی دونست چرا

داره می ره مراسم عقد کنون عشقش تنها یک چیز رو می دونست اونم این بود که اگه دیر بجنبه آترا رو برای همیشه از دست می ده.

صدای بوق ماشین ها بلند شد . نگاهی به چراغ کرد سبز شده بود . پاشو گذاشت رو گاز و راه افتاد...

دم در محضر پر ماشین بود . سریع ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد . پله ها رو دو تا یکی بالا رفت و رسید دم دفتر . با دیدن آترا توی

اون لباس کنار یکی دیگه سر جاش خشک شد . حتی پلک هم نمی زد . حس می کرد تمام علائم حیاتی رو داره یکی یکی از دست می ده..

آترا قرآن رو محکم در دست گرفته بود . مثلا داشت قرآن می خونده ولی هنوز هم با افکارش درگیر بود . چشمای سیاه علیرضا حتی لحظه ای هم از جلوی صورتش کنار نمی رفت . لحظه به لحظه ی خاطراتش با علیرضا عین یک فیلم از جلوی چشمش رد می شد..

روزی که تو پارک باهاش حرف زد . شب تولدش . روزی که توی ساختمون دیدش . شب نامزدی رها...

دستای گرم باراد دست های سردش رو گرفت و باعث شد سرش رو بلند کنه . صدای عاقد بلند شد : عروس خانم برای بار سوم می پرسم . وکیلیم؟؟

آترا نگاهی به چشمای مطمئن باراد کرد و بعد آروم سرش رو آورد بالا می خواست با دیدن چشمای پدرش این شک و دودلی رو از خودش دور کنه اما به جای پدرش نگاهش در شب چشمان علیرضا که با نگرانی و ترس نگاهش می کردند قفل شد . به معنای واقعی هنگ کرد. دودلیش صد برابر شد ..

فشار دستای باراد بیشتر شد . همه چشم به دهان آترا دوخته بودند.

دستاش رو مشت کرد . چشماشو بست و زیر لب گفت : خدایا به امید تو....

با اجازه ی پدر و مادرم بله...

صدای دست کل سالن رو پر کرد . آترا نگاهی به علیرضا کرد . باورش نمی شد اشک تو چشمای علیرضا حلقه زده بود و چشمش سرخ سرخ بود .

شیما دست هاش رو از نقل پر می کرد و بر سر آن ها می ریخت .

باراد با لبخند گونه ی آترا رو بوسید و آروم کنار گوشش گفت : ممنون عزیزم .

آترا لبخند کمرنگی زد و جوابی نداد.

رها جعبه ی حلاقه ها رو آورد و هر دو آروم حلقه ها رو دست همدیگه کردند بعد از او . نورا ظرف غسل رو آورد و اول گرفت جلوی آترا .

آترا هم انگشت کوچیکش رو کرد تو غسل و گذاشت دهن باراد . و بعد از او باراد انگشتش رو کامل فرو کرد تو غسل و در دهان آترا قرارداد .

علیرضا سر جاش خشک شده بود و این صحنه ها رو نگاه می کرد .

رها با ناراحتی و افسوس نگاهی به اطراف کرد . فکر می کرد علیرضا نیومده اما با دیدن او کنار در چشمش گرد شد . و با دیدن



حالتش بی اختیار بغض کرد . زیر لب گفت : کاش بهش نگفته بودم .. ببین به چه روزی افتاد.. آترای احمق ...  
با تمام این حرف ها همراه نورهان جلو رفت . صورت آترا رو بوسید و براش آرزوی خوشبختی کرد . با باراد هم دست داد و بهش تبریک

گفت . یکم که اومدن عقب دوباره نگاهش رفت سمت در . علیرضا هنوز هم همون طور بی حرکت وایساده بود .  
با ترس نگاهی به نورهان کرد و آروم گفت : نورهان ؟

جانم ؟

رها با نگرانی با سر به علیرضا اشاره کرد . نورهان با دیدن علیرضا با نگرانی رفت کنار در و کشیدش کنار .

اینجا چیکار می کنی پسر؟

ع.. عقد کرد...

خب . کرد که کرد . ولش کن . آترا لیاقت عشق تو رو نداشته علی . فراموشش کن .

علیرضا بی توجه به حرف های نورهان دوباره آروم گفت : عقد .. کرد...

نورهان نگاهش رو تعقیب کرد . و به آترا رسید . با حرص سری تکون داد و رو به علیرضا گفت : چند دقیقه اینجا وایسا.

سریع اومد تو و رو به رها گفت : زود خداحافظی کن باید بریم .

رها معذرت خواهی کرد و به بهانه ی بیمار اورژانسی نورهان سریع از اتاق عقد اومدن بیرون . نورهان دست علیرضا رو گرفت و با

خودش می کشید .

در ماشین رو باز کرد و علیرضا رو هل داد تو ماشین و تمام این مدت علیرضا مات بود . اصلا متوجه اطرافش نبود .  
هیچی نمی فهمید .

فقط جواب آترا توگوشش زنگ می زد ( بله..)

نمی دونست چند دقیقه است تو ماشینه نمی دونست رها و نورهان تا الان چی گفتن و قراره کجا برن . فقط وقتی به  
خودش اومد بلند

گفت : نگه دار.

نورهان از صدای علیرضا ترسید و سریع گفت : می رسونمت خونه .

گفتم نگه دار نورهان می خوام تنها باشم می فهمی ؟

نورهان بی هیچ حرفی کنار خیابون نگه داشت و علیرضا سریع پیاده شد . کنار خیابون راه می رفت و با پاش با حرص سنگای روی زمی

ن رو پرت می کرد . چند دقیقه بعد چند بار نفس عمیق کشید و گفت : چرا نمی تونم فراموش کنم لعنتی؟ تو دیگه ازدواج کردی ..

متاهلی .. نباید بهت فکر کنم. نباید...

یک هفته بعد ...

با صدای موبایلش نگاهش رو از تلویزیون گرفت و به صفحه ی موبایل نگاه کرد . باراد بود . لبخندی زد و جواب داد : سلام عزیزم .

سلام خانمی . خوبی؟

مرسی . تو خوبی؟

بد نیستم . ممنون . زنگ زدم ببینم میای شب بریم بیرون ؟

آترا با ذوق بلند شد و گفت : معلومه . کجا؟

بریم رستوران . یک جای خوب می شناسم .

باشه کی میای؟

نیم ساعت دیگه اونجام .

باشه می بینمت . خداحافظ .

خداحافظ .

سریع بلند شد و رفت سر کمدش تو این یک هفته بار اولی بود که با هم می رفتن بیرون . باراد به خاطر کارش نمی تونست وقت زیادی

برای آترا بزاره .

یک مانتوی مشکی پوشید که کمرش کیپ بود و اندام قشنگش رو نشون می داد . یک شلوار سفید پاش کرد و شال سفیدی هم

سرش کرد و با کیف و کفش مشکی تیپش رو کامل کرد . چند دقیقه بعد صدای زنگ خونه بلند شد . سریع گونه ی شیما و محمد رو

بوسید و از خونه اومد بیرون . باراد با دیدنش لبخندی زد اما وقتی چشمش بعه مانتوش افتاد اخم هاش رو در هم کشید . با این حال

حرفی نزد و در رو برای آترا باز کرد .

آترا به محض سوار شدن در دل گفت : واه واه باز با کی دعواش شده اخماش رو واسه من آورده معلوم نیست.

باراد بی هیچ حرفی رانندگی کرد . سکوت ماشین خواب آور بود . چند دقیقه بعد باراد کنار یکی از بهترین رستوران های شهر نگه

داشت و آترا هم پشت سرش از ماشین اومد بیرون . باراد دست آترا رو محکم گرفت و با هم رفتند تو رستوران .

چی می خوری ؟

من ساندویچ فیله سوخاری می خورم .

باشه پس برو بشین منم برم سفارش بدم .

آترا سری تکون داد و میز دو نفره ای انتخاب کرد و رفت سمتش . روی صندلی نشسته بود و اطراف ساختمون رو دید می زد که از

پشت سرش صدای پسری بلند شد : خانمی تنهایی؟

آترا برگشت یک پسر جوون بود با دیدن آترا چشمکی زد و گفت : می خوای پیام پیشت بشینم از تنهایی در بیای ؟

آترا چشم غره ای بهش رفت و پشتش رو کرد بهش . همون موقع باراد با قیافه ی برزخی اومد جلو و با لحنی عصبی گفت : چیزی شده؟

آترا خیلی خونسرد گفت : نه چیزی نیست .

باراد با سر به پسر پشت سر آترا اشاره کرد و گفت : چی می گفت؟

هیچی .

باراد با حرص پیشونیش رو مالید و چیزی نگفت .

آترا در دل گفت : خیر سرمون تازه عروس و دامادیم . نگاه کن تو رو خدا بعد چند وقت من رو آورده بیرون . اخلاقی عین سگ می مونه.

شام در سکوت صرف شد و هیچ کدوم حرفی نمی زدند . گارسون اومد بالا سرشون و پرسید : چیزی کم و کسر ندارین ؟

باراد نگاهی به گارسون کرد و گفت : نه . ممنون .

همون موقع پسری که پشت سر آترا نشسته بود همراه دوستش بلند شد و کاغذی رو پرت کرد روی پای آترا .

آترا با بهت نگاهی به کاغذ کرد . شماره بود . تا سرش رو بلند کرد تا یک چیزی به پسر بگه . دید که باراد یقه اش رو گرفته .

با ترس گفت : باراد ولش کن چیکار می کنی؟

باراد از لای دندوناش غرید : چه غلطی کردی کثافت ؟

پسر با پرویی تمام گفت : تو رو سننه ولم کن بینم .

باراد با حرص گفت : اولاً یکم دقت کن بین دستو رو کی میزاری؟ این خانم شوهر داره می فهمی ؟ شوهرشم منم . حالا فهمیدی به من چه ربطی داره هان؟

و بعد قبل از این که به پسر فرصت حرف زدن بده پرتش کرد اون طرف طوری که محکم افتاد روی میز پشت سرش و بعد افتاد زمین و میز با همه ی وسایلش برگشت روی سرش .

آترا با ترس جیغ کشید : باراد!!!!!!اد.

اما باراد سریع دست آترا رو گرفت و از رستوران اومد بیرون . در ماشین رو باز کرد و با خشونت هلش داد تو ماشین .

همون طور که گاز میداد فریاد زد : که چیزی نمی گفت آره؟؟؟؟

باراد چته چرا همچین می کنی ؟

چی؟ انگار بدت هم نیومده بهت شماره داده ...

آترا با تعجب گفت : چی؟!!!

بین آترا خانم خوب اون گوشات رو باز کن . شما دیگه متاهلی . حق نداری از این غلطای اضافه بکنی روشنه ؟

چی می گی ؟ مگه من چیکار کردم؟!!

باراد فریاد زد : چیکار کردی؟!!! من بودم از اون لندهور شماره گرفتم ؟

آترا با حرص چند تا نفس عمیق کشید و بعد فریاد زد : نگه دار...

باراد بی توجه بهش پاشو روی گاز فشار میداد . که صدای داد آترا بلند شد : می گم نگه دار مگه کری؟

باراد با عصبانیت و چشمانی سرخ به آترا نگاه کرد و بعد پاش رو محکم گذاشت رو ترمز . طوری که جیغ لاستیکا بلند شد .

آترا سریع پیاده شد و در رو محکم کوبید بهم . چند قدم رفت جلو تر و کنار خیابون در بست گرفت و راهی خونه شد .  
باراد هم تمام طول

راه رو پشت سرش با ماشین میومد و وقتی خیالش راحت شد که آترا دم خونه پیاده شد . رفت ...

در خونه رو محکم زد به هم و زیر لب گفت : مرتیکه بی شعور .. ببین چه شکلی ابروم رو برد...

آترا؟

بله مامان؟

بیا باراد...

از اتاق رفت بیرون تلفن رو از شیما گرفت . چند تا نفس عمیق کشید تا بر خشمش غلبه کنه : بله؟

سلام آترا .

سلام .

خوبی؟

ممنون.

باراد نفس عمیقی کشید معلوم بود داره حرص می خوره و شاید حالش از آترا هم بدتر باشه اما با این حال غرورش رو گذاشت زیر پاش

و زنگ زد . آروم گفت : میای بریم بیرون؟

آترا فکری کرد و گفت : کجا؟

دریوند .

اصلا دلش نمی خواست بره . اما نباید این دعوا رو کش میداد . باراد همسرش بود باید با همه چیزش کنار میومد چه خوب.. چه بد..

برای همین گفت : باشه الآن حاضر میشم .

پس می بینمت .

خداحافظ .

داشت تلفن رو قطع می کرد که صدای باراد تو گوشی پیچید : آترا...

بله؟!!

اون مانتو مشکیتو نپوش .

آترا با حرص گفت : باشه خداحافظ .

و تلفن رو قطع کرد . همیشه از مرد هایی که به همه چیز خانم هاشون گیر میدن بدش میومد و حالا باراد دقیقا از همون دسته ها بود .

یک مانتوی مدل گشاد زرشکی تنش کرد با شلوار لی مشکی و شال مشکی و کیف و کفش مشکی . این جور تیپ ها بهش میومد .

آرایش خیلی کمی کرد و با صدای آیفون رفت بیرون . باراد با دیدنش لبخند کم جونی زد و در رو براش باز کرد .

آترا زیر لب سلام کرد و سوار شد .

باراد هم سوار شد و راه افتاد یکم که گذشت گفت : آترا؟

آترا خیلی سر سنگین جواب داد : بله ؟

باراد نگاهی به چراغ قرمز کرد و بعد خم شد از صندلی عقب دسته گلی از رز قرمز برداشت و داد دست آترا اما غرورش اجازه ی عذر

خواهی کردن نداد .

آترا مثل همیشه با دیدن گل همه چیز رو فراموش کرد . از بچگی عادت داشت با گرفتن یک هدیه ی کوچیک یا حتی یک شاخه گل .

اشتباه طرف مقابلش رو نادیده می گرفت و می بخشید . لبخند پرنگی زد و گفت : وای چه خوشگله مرسی .

باراد خوشحال از این برخورد آترا خندید و گفت : قابلتو ندارن عزیزم .

آترا سرش رو فرو کرد لای گل ها چند تا نفس عمیق کشید ولی ذهنش پر کشید به شب تولدش شبی که علیرضا  
براش سنگ تموم

گذاشته بود . اون شب هم دسته گلی از رز قرمز هدیه گرفته بود . با یادآوری اون خاطرات اخم کرد و سرش رو از لای  
گل ها کشید بیرون .

در دل گفت : دست از سرم بردار علیرضا... بزار زندگیمو بکنم...

اون شب یکی از بهترین شب های زندگی آترا بود با همسرش کلی خندید و خوش گذروند به نظرش باراد واقعا می  
تونست مرد زندگی

باشه . یک تکیه گاه امن بود ولی هنوز هم در نظرش علیرضا کس دیگه ای بود...

تصمیمش رو گرفته بود اگر آترا با علیرضا رفتار بهتری داشت این کار رو نمی کرد ولی حالا...

چیه نورهان؟ تو فکری..

آره..

نورا خندید و گفت : مرسی از جواب قانع کندت..

داشت بلند می شد تا بره سمت شیلا که نورهان صداش کرد : نورا؟

هان؟

بیا بشین باهات کار دارم.

نورا نشست و گفت: چی شده؟

نورا دهنش چفت و پس داره دیگه؟

آره خیالت تخت داره..

می خوام یک جوروی یک پسری رو وارد فامیل کنم.

باز زده به سرت نورهان.

ببین . نورا این پسری که دارم راجع بهش می گم محشره.. تو عمرم مثل این آدم ندیدم. هم چشم و دل پاکه هم  
مهربونه هم آدم

خوش ذاتیه. فقط یک اشتباه خیلی بزرگ کرده اونم این که عاشق آترا شده..

نورا با تعجب گفت :چی؟!!

آره ... آترا هم ولش کرده خردش کرده.. تحقیرش کرده.. چون قبلا شغل خیلی خوبی نداشته و پولدار نیست غرورشو  
شکسته و بعد

هم با باراد ازدواج کرده..

نورا نفس عمیق کشید به میل تکیه داد و چند لحظه بعد گفت : خب حالا اینا رو واسه چی به من می گی؟ به من چه؟

ببین نورا اون پسر الان داره تو شرکت ایمان کار می کنه در آمد خوبی داره و وضع زندگیش یکم بهتره. ولی چیزی  
که من می خوام اینه

که آترا از کاری که با اون کرده پشیمون بشه..

نورا با تاسف سری تکون داد و گفت : داداش من دلت خوشه ها فکر کردی همه پسرا مثل تو ان که یکبار عاشق بشن  
پاش هم

وایسن. اونا امروز عاشق میشن فردا شکست عشقی می خورن پس فردا عاشق یکی دیگه می شن..

نورا!!!! دارم می گم می شناسمش.. اصلا لازم نکرده کمک کنی..

خیلی خب بابا چه زودم بهش بر می خوره.. حالا می خوای چیکار کنی؟

نورهان با شیطنت خندید و گفت : فعلا بریم شام بخوریم بعدش بهت می گم...

اذیت نکن نورهان بگو...

فردا شب شام مهمون منین رستوران . تو و رضا . آترا و باراد . ایمان و علیرضا و شرمین.

شرمین؟؟؟؟

آره...

وا.. این وسط شرمین چیکارست..

تو دعوتش کن می فهمی چی کارست..







دوستش؟! از کی تا حالا نورهان با همچین آدمایی رفت و آمد می کنه؟ من که می دونم همه چی زیر سر توئه رها.. ولی فقط می

خوام بدونم از این کارا چی گیرت میاد هان؟

بس کن آترا یکم بزرگ شو... علیرضا اینجا مهمون ماست درست مثل تو اگه از وجودش ناراحتی می تونی بری. آترا با خشم دستاشو مشت کرد و حرفی نزد اگه خودش تنها بود بدون لحظه ای درنگ از رستوران می رفت بیرون ولی با وجود باراد این

کار درست نبود چون مسلما بعدش باید به سوالاتی بی انتهای او جواب میداد .

نورهان با صدای بلند گفت : خب دوستان کی چی می خوره؟

رضا زودتر از همه گفت : من و خانمم برگ می خوریم .

خب بقیه چی ؟ ایمان گفت : منم برگ..

آترا گفت : من هم برگ می خورم .

اوه اوه چه همه برگ خورن رها تو چی می خوری؟

من به تبعیت از جمع برگ می خورم

خب فقط شرمین و باراد و علیرضا موندن لابد شما ها هم برگ می خورین؟

علیرضا لبخندی زد و گفت : من برگ دوست ندارم چنجه می خورم .

همین یک جمله کافی بود تا ذهن آترا به چند ماه پیش سفر کند روزی که برای اولین بار همراه علیرضا به رستوران رفت و برگ سفارش

داد و علیرضا هم بدون معطلی گفت : من هم برگ می خورم .

با صدای باراد سر بلند کرد : منم جوجه می خورم .

در دل گفت : علیرضا به خاطر من برگ خورد.. ولی باراد..هی بابا ای کاش بعضی اخلاقای باراد شبیه علیرضا بود

ایمان گفت : خب فقط شرمین خانم موندن شما چی می خورین؟

من بختیاری می خورم .

ایمان رو به نورهان گفت : خب داداش بپر سفارش بده گشمنونه .

گدا گشنه صبر کن گارسون میاد .

اووووووه تا اون گارسون بیاد من از گشنگی تلف می شم پاشو برو تنبلی نکن .

نورهان خندید و بلند شد رفت .

ایمان رو به رها گفت : این شوهرت رو درست کن خیلی تنبله ها...

رها خندید و گفت : ۸ ساله با شما دوسته درست نشده دیگه کاری از دست من بر نییاد .

خودم آدمش می کنم .

ایمان نگاهی به آترا و باراد کرد و بعد با شیطنت گفت : علی چه خبر از شرکت؟ دو سه روزه نیستم کارا خوب پیش می ره؟

آره مشکلی نیست خیالت تخت...

با این حرف چشمای آترا به اندازه ی یک توپ تنیس گشاد شد و بی اختیار گفت : مگه شما تو شرکت کار می کنین؟

علیرضا خیلی خونسرد نگاهی به آتا کرد و گفت : بله توی شرکت ایمان کار می کنم .

آترا آب دهنش رو قورت داد و زیر لب گفت : آهان...

ولی خدا می دونست در دلش چه طوفانی بر پاست...

شرمین گفت : چه جالب . ببخشید رشتتون چیه؟

مهندسی عمران می خونم .

آترا با شنیدن این حرف پوزخندی زد و زیر لب گفت : دروغ گو .

رها حرفش رو شنید و حرصش گرفت برای همین رو به علیرضا گفت : شما هنوز هم شیرینی قبولیتون رو ندادینا.

علیرضا خندید و گفت : چشم حتما ..

شرمین با تعجب گفت : شیرینی قبولی؟

رها گفت : آره شرمین . آقا علیرضا یک مشکلاتی داشتن نتونستن درس بخونن امسال خوندن و قبول شدن .

شرمین گفت : وای چه خوب معلومه خیلی علاقه داشتن .

بله خیلی...

خب پس من هم شیرینی می خوام .

حتما.

ایمان گفت : خب ... پس شام بعدی مهمون توئیم علی .

باراد گفت : ایمان یک سوالی ازت داشتم .

ایمان همون طور که نوشابه ی کنار بشقابش رو باز می کرد گفت : بپرس .

تو اصلا به چیزی جز شیکمت فکر می کنی .

ایمان خیلی جدی گفت : سوال قشنگی بود بعدی...

همه زدن زیر خنده و همون موقع نورهان برگشت و گفت : باز این دلکک چی گفت همه دارین می خندین؟

دلکک عمته ...

نورهان زد زیر خنده و گفت : اتفاقا دختر همون عمم هم کنار دستت نشسته .

ایمان گفت : اوا شرمین خانم ناراحت نشینا ..

شرمین در حالی که می خندید و گفت : نه بابا این حرفا چیه راحت باشین..

ایمان ابروش رو داد بالا و به نورهان خندید .

نورا نگاهی به علیرضا که آرام نشسته بود و با چنگالش بازی می کرد کرد و بعد نگاهی به شرمین که داشت با ایمان

حرف می زد

کرد . و رو به نورهان آرام زمزمه کرد : یک کاری بکن ..

نورهان اما بیخیال اهمیتی نداد خیالش راحت شده بود این جمع خیلی زود با هم صمیمی شده بودن . و دفعه های بعد

خیلی راحت با

هم کنار میومدن . دیگه نیازی نبود که شرمین و علیرضا رو با هم دوست کند همین که این جمع علیرضا رو پذیرفته

بود کافی بود...

شام در شوخی و خنده خورده شد در این بین تنها کسی که به زور لبخند بر لب میاورد آترا بود امشب به اندازه ی کافی

شوکه شده

بود . دیدن علیرضا با این ظاهر . شغلش . و از همه مهم تر دانشگاه رفتنش ....

چند هفته گذشت . در این مدت آترا و باراد خونه خریدند . تمام وسایل رو به خونه ی جدیدشون بردن . تا یک هفته ی بعد پدر و مادر باراد

از ایران می رفتند و سه روز دیگه شب عروسی باراد و آترا بود . باراد خوشحال از تمام این اتفاقات با علاقه همه ی کار ها رو می کرد

اما آترا هیچ شور و علاقه ای به این کار ها نداشت . بعد از این چند وقت هنوز هم کسی جای علیرضا رو در ذهنش پر نکرده بود . هنوز

هم نمی توانست علیرضا رو به عنوان همسر بپذیرد او را فقط یک تکیه گاه می دونست کسی که در شرایط سخت کنارش باشه و

ازش کمک بخواد همین و بس...

سرش رو گذاشت روی پاهاش چشمش رو بست و چند شب قبل رو به خاطر آورد شبی که علیرضا به خاطر قبولیش در دانشگاه در یک

رستوران خیلی خوب دعوتشون کرده بود و او هم بر خلاف میلش برای این که نورهان شک نکنه رفته بود . در کمال تعجبش اون شب

علیرضا با یک دختر دیگه به اسم زهرا اومده بود . هنوز هم وقتی نگاه های پر از عشق زهرا نسبت به علیرضا رو می دید و وقتی

خنده هاشونو می دید دلش می خواست دونه دونه موهاش رو بکنه . اون شب تمام حرصش رو سر چنگال دستش خالی کرد ولی حالا

دیگه طاقتش طاق شده و به گریه پناه آورده...

با صدای شیما اشکاش رو سریع پاک کرد و گفت : بله مامان؟

بیا تلفن ..

آترا سریع رفت بیرون و همون طور که تلفن رو می گرفت آروم گفت : کیه؟

نمی دونم.

بله؟

آترا خانم؟

بله خودم هستم .

سلام.

سلام امرتون .

می خواستم باهاتون صحبت کنم اگه وقتش رو دارین .

بفرمایید .

اگه ممکنه حضوری باشه..

ببخشید شما؟

من .. من هستی ام نامزد قبلی باراد.

آترا با تعجب و صدایی که سعی می کرد خشمش رو کنترل کنه گفت : امرتون..

باید باهاتون حرف بزنم . خیلی وقتتون رو نمی گیرم .

آترا بدون فکر گفت : کجا؟

توی پارک قیطریه .

باشه . چه ساعتی ؟

نیم ساعت دیگه . من خیلی وقت ندارم باید زود برم .

باشه . میام .

این رو گفت و تلفن رو قطع کرد خودش هم نمی دونست چرا قبول کرده یا اصلا اون دختر چی می خواد بگه . ولی

مشتاق بود حرفاش

رو بشنوه...

نگاهی به ساعتش کرد یک ربعی بود که منتظر بود و دیگه داشت کلافه می شد اصلا نمی دونست باید منتظر کی

باشه چچور دختری

رو قراره ملاقات کنه چند ساله چه شکلی... شاید اون دختر هم همین مشکل رو داره که نمیداد..

با صدای دختری سرش رو بلند کرد یک دختر هم سن و سال خودش بود . چشم و ابرو مشکی و قد بلند .

آترا خانم؟

آترا بلند شد و گفت : سلام. هستی دیگه درست می گم .

هستی سرش رو تکون داد و گفت : بله . خیلی خوشوقتم .

چی می خواستین بهم بگین .

لحن سرد آترا باعث شد هستی هم سرد بشه آروم روی نیمکت نشست و گفت : فکر نکن چون عاشق باراد هستم اومدم و این

حرفا رو می زنم تا میوتون بهم بخوره . من دارم ازدواج می کنم پس دلیلی نداره با شنیدن حرفام قاطی کنی .

آترا که حوصله ی این حرفا رو نداشت بی حوصله سری تکون داد و گفت : از مقدمه جینی خوشم نمیاد حرفت رو بزن

بین آترا تویی که من می بینم اصلا به باراد نمی خوری اگه از من می شنوی این نامزدی رو بهم بزن باراد به درد زندگی با دخترایی

مثل من و تو نمی خوره .

آترا پوزخندی زد و گفت : چرا اونوقت؟

هستی پاش رو انداخت روی پای دیگش و گفت : تا حالا راجع به من حرف زده .

نه .. دلیلی نداره بگه گذشته آدما به خودشون مربوطه...

خب آره... ولی این یکی نه...بین دختر جون باراد پسر گیریه به همه چی گیر می ده خودش هر کثافت کاری که بخواد می کنه ولی

زنش حق نداره یک مانتوی تنگ بپوشه.. من باراد رو دوست داشتم . به نظرم پسر خوبی بود اگه کسی ازم بپرسه می گم هنوز هم

هست اما به درد زندگی نمی خوره

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : هیچ وقت یادم نمی ره که به خاطر عکسی که از من و پسر خالم توی اتاقم پیدا کرده بود چه



قشقرقی به پا کرد فکر می کرد من و پسر خالم عاشق هم دیگه ایم ...

پوزخند روی لبش جا خوش کرد و گفت : ولی خودش.. یک شب دیدمش که یک دختر دیگه رو بغل کرده بود و با هم از در رستوران

میومدن بیرون . وقتی بهش گفتم یک سیلی جانانه نوش جون کردم که چی؟؟؟ که چرا آقا رو تعقیب کردم مگه بهش شک دارم و از این

حرفا...پسره ی روانی...

از فکر و خیال دست کشید و به صورت آترا که با بهت و ناباوری نگاهش می کرد لبخندی زد و گفت : من نمی شناسمت شاید تو این

چیزا واست مهم نباشه اما به نظرم لازم بود این چیزا رو بدونی که اگه خواستی باهاش ازدواج کنی پا رو دمش نزاری... آترا با صدای تحلیل رفته گفت : ولی ما عقد کردیم .

هستی با تعجب گفت : واقعا؟؟!! نمی دونستم .. خب پس هواست رو جمع کن..

و بعد نگاهی به ساعتش کرد و گفت : دیرم شده باید برم . خوشبخت باشی عزیزم . خداحافظ...

آترا همون طور روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت : به یاد روز اولی افتاد که توی نامزدی روناک با باراد آشنا شد اونشب رها بهش

گفته بود که باراد یک اخلاق بد داره اونم اینه که شکاکه و خیلی گیر میده .. گفته بود که به خاطر همین موضوع هم با نامزد قبلیش بهم

زده...

به یاد شبی افتاد که با هم رفتند رستوران و باراد به خاطر یک شماره چه غوغایی که به پا نکرد...

نفس عمیقی کشید سرش رو پرت کرد عقب و زیر لب گفت : خب حالا که چی؟ می خوام چیکار کنی؟ تو دیگه عقد کردی این بدبختی

رو خودت واسه خودت خریدی....

به ماشین تکیه داد و به در بسته ی شرکت خیره شد . تصمیمش رو گرفته بود باید با علیرضا حرف می زد و ازش معذرت می خواست .

حالا با گذشت زمان فهمیده بود چه اشتباهی کرده. فهمیده بود علیرضا واقعا دوشش داشته و عاشقش بوده.. باید ازش عذر خواهی

می کرد باید غرورش رو می گذاشت زیر پاش و ازش خواهش می کرد ببخشش ..

با باز شدن در نگاهش رو از زمین گرفت و با دیدن علیرضا لبخند تلخی روی لبش جا گرفت . چقدر راحت عشق رو از خودش رونده بود ..

علیرضا بدون این که به اطراف نگاه کنه . رفت سمت پیاده رو که آترا هم پشت سرش راه افتاد . علیرضا؟؟؟

علیرضا برگشت و بادیدن آترا با چشمای گرد شده گفت : تو اینجا چیکار می کنی؟

باید باهات حرف بزنم.

در چه مورد؟

میشه بریم یک جای دیگه؟

من وقت ندارم آترا حرفت رو همین جا بگو .

آترا بغض کرد سرش رو انداخت پایین و آرام گفت : می خوام منو ببخشی . من اشتباه کردم...

علیرضا پوزخندی زد و گفت : همین؟ باشه بخشیدم . برو زندگیت رو بکن ذهنت رو با این چیزا درگیر نکن .

علیرضا برگشت که بره ولی آترا با عجز دستش رو از پشت گرفت و گفت : علیرضا خواهش می کنم...

چی می گی آترا؟ می گم بخشیدم برو به زندگیت برس...

من این بخشش رو نمی خوام می خوام من رو از ته قلبت ببخشی..

علیرضا با حرص یک قدم بهش نزدیک شد طوری که آترا چسبید به درخت پشت سرش . علیرضا دستش رو گذاشت کنار سر آترا روی

درخت و گفت : واسه چی اومدی؟ هان؟ که من ببخشم و زندگی جدیدت رو بی دغدغه شروع کنی؟ من بخشیدم آترا.. همون

روزی که جلوی چشمام با باراد عقد کردی بخشیدم . می دونی چرا؟ چون اون روز تو چشمای من رو باز کردی بهم نشون دادی

عشق من درمقابل پول باراد هیچی نیست .. بهم نشون دادی که عشق به هیچ دردی نمی خوره فقط دردات رو زیاد می کنه.. من ازت

ممنونم آترا ممنونم که چشمام رو باز کردی ممنونم که حقیقت رو نشونم دادی دیگه ازت هیچی نمی خوام بخشیدمت.. برای همیشه..

قبل از این که علیرضا بتونه کلمه ی دیگه ای رو بیان کنه به شدت پرت شد سمت خیابون و افتاد زمین ... صدای جیغ آترا بلند شد : باراد چیکار می کنی ولش کن...

اما قبل از این که علیرضا بتونه از جاش بلند بشه باراد دوباره روی سرش هوار شد و با فریاد و خشم گفت : چی بهش می گفتمی ؟ هان؟

دوشس داری آره؟؟ می دونستم.. می دونستم یک ریگی به کفش تو هست کثافت آشغال .

علیرضا به سختی دستای باراد رو از دور گردنش باز کرد بلند شد و در حالی که نفس نفس می زد و گفت : چیه ؟ چی می گی تو؟

باراد با حرص دوباره یقش رو گرفت پرتش کرد سمت خیابون و خودش هم دنبالش رفت و با نفرت گفت : تو یه کثافتی . خجالت نمی

کشی دنبال ناموش مردم راه افتادی هااااان؟

آترا دوباره جیغ کشید : باراد با تو ام ولش کن...

تو خفه شو.. تو دهنتم رو ببند حساب تو باشه واسه بعد...

دقیقا وسط خیابون بودن صدای بوق ماشین ها کر کننده بود ..

باراد مشت هاش رو محکم نثار صورت علیرضا می کرد و پرتش می کرد روی زمین همون لحظه ماشینی با سرعت اومد سمتشون و

قبل از این که علیرضا بتونه بلند بشه خورد بهش..

صدای فریاد آترا بلند شد : نههههههه هههه

با گریه افتاد روی زمین و جیغ می کشید و کمک می خواست . پاهاش توان این که جلو تر برن رو نداشتن .. می ترسید .. می ترسید

بره جلو و با جنازه ی علیرضا روبه رو بشه . می ترسید صورت غرق خونش رو ببینه..

باراد هم سر جاش وایساده بود و تکون نمی خورد.. خشک شده بود .. صداش در نمی اومد و هیچ حرکتی نمی کرد.

صدلی مردی از بین جمعیت بلند شد : داره نفس می کشه بیریش بیمارستان...

آترا با شنیدن این حرف گویی جون تازه ای گرفت از روی زمین بلند شد و رفت سمت جمعیت که بین راه کسی دستش رو گرفت باراد

بود با خشم گفت : چیه؟ چی می خوای؟ چی از جون زندگیم می خوای هان؟؟؟؟؟؟ چرا این کارو کردی؟ اگه .. اگه بمیره..

این رو گفت و با خشم دستش رو از دستای باراد کشید بیرون و رفت . وقتی به وسط جمعیت رسید نگاهش روی صورت غرق خون

علیرضا مات موند . چند تا مرد کمک کردن و سوار ماشین مردی شدند که بهش زده بود .

یک پیر مرد بود . آترا التماس کرد : آقا تو رو خدا بزارین منم بیام .

پیرمرد با کلافگی گفت : بدو دخترم . بدو تا تلف نشده.

آترا سریع سوار شد و ماشین به سرعت راه افتاد پیرمرد با کلافگی در راه با خودش حرف می زد : خدایا خودت رحم کن آخه این چه

بلایی بود آخر عمری سرم اومد...

آترا بی صدا اشک می ریخت در دل گفت : خدایا غلط کردم اشتباه کردم تو جون علیرضا رو نجات بده من قول میدم دست از همه ی

کارای اشتباهم بردارم . خدایا خودت رحم کن.. غلط کردم...

دم در بیمارستان نگه داشت . آترا سریع پیاده شد و دوید سمت بیمارستان و چند دقیقه بعد با یک برانکار و چند تا پرستار برگشت .

علیرضا رو از تو ماشین در آوردن و بردن سمت اورژانس . آترا به پرستارا التماس می کرد : خانم خوب میشه؟ .. آقا زنده می مونه؟؟؟؟

اما هیچ کس جوابی نمی داد . چند دقیقه بعد صدای یکی از دکترا بلند شد خانم اتاق عمل رو آماده کنید ..

آترا سریع رفت سمت تخت با دیدن چشمای نیمه باز علیرضا لبخندی از سر شوق زد و گفت : خوبی علی؟

دکتر گفت : خانم لطفا برید کنار باید آمادشون کنیم .

آقای دکتر فقط چند لحظه..

بسیار خب تا پرستار بیاد می تونین باهاش حرف بزنین فقط کوتاه اوضاعش وخیمه .

آترا با خوشحالی نگاهی به علیرضا کرد و گفت : نگران نباش عزیزم !!! خوب میشی. من اینجام بالا سرت می مونم ..

علیرضا با ناله آروم لبهاش رو از هم باز کرد و گفت : به .. بابام بگو... بگو خیلی دوشش داشتم...

آترا دوباره بغض کرد و گفت : به بابات می گم بیاد اینجا نگران نباش .

آترا...

جونم؟؟؟

من رو می بخشی؟

آترا با صدایی که از زور بغض می لرزید گفت : برای چی؟

من.. من خیلی اذیتت کردم.. من رو ببخش..

آترا در میان گریه گفت : اینا چیه می گی علیرضا.. تو باید من رو ببخشی..

ببخشید بهت دروغ گفتم آترا ببخش...

صدای بوق دستگاه بلند شد و آترا ناباورانه به دستگاه نگاه کرد و بعد به چشمای باز علیرضا که نگاهش می کردن و

آخر هم به دست

سرد علیرضا در دستش که آروم سر خورد و افتاد پایین .

دیگه براش مهم نبود کجاست فقط جیغ می کشید و کمک می خواست ...

آروم روی سنگ دست کشید و با گریه گفت : تموم شد علیرضا تموم شد. از باراد طلاق گرفتم . کجا گذاشتی رفتی؟

هان؟ مگه

نگفتی عاشقمی؟ چرا رفتی؟ چطوری دلت اومد این کارو باهام بکنی؟ من تنهایی چیکار کنم؟ دیگه به خاطر کی

زندگی کنم؟ خیلی بی

انصافی.. چرا اینجوری مجازاتم کردی؟ چرا باهام این کارو کردی؟ چرا!!!!!!؟

سرش رو گذاشت روی سنگ و زار زار گریه کرد و در بین گریه هاش گفت : اون روزی که رفتی وقتی به بابات گفتم خیلی دلم براش

سوخت چه زجری تو چشماش بود انقدر که دلش نیومد تنهات بزاره باهات اومد..

پس چرا من رو نبردی هان؟ وای علیرضا زهرا چقدر دوست داشته اگه بدونی چه شکلی گریه می کرد.. معلومه که عاشقت بوده..

اون دوستت محمد.. اون من رو قاتلت می دونه.. حق داره.. حق داره. من قاتلتم. من کشتمت..

به یاد جمله ای افتاد که خیلی وقت پیش توی اینترنت خونده بود دلنوشته ی یک عاشق بود (مواظب باش، مواظب حرف هایت، طعنه

هایت، رفتارهایت. بترس از روزی که لمس دست هایم. فقط از روی سنگ قبرم ممکن باشد...)

همین جمله براش کافی بود تا با صدای بلند بزنه زیر گریه و ناله کنه : غلط کردم علی.. غلط کردم.. بسه. دست از این مجازات بردار..

تمومش کن.. تو رو خدا.. از این کابوس نجاتم بده.. کمک کن فردا بلند بشم. ببینم همش خواب بوده.. ببینم .. ببینم کابوس بوده و

تموم شده.. کمکم کن علیرضا..

رها در حالی که خودش هم گریه می کرد آرام آترا رو از روی سنگ بلند کرد و کنار گوشش گفت : بس کن آترا.. با این کارت فقط خودت

رو اذیت می کنی.. اون دیگه هیچ وقت بر نمی گرده..

جمله ی آخر رها مثل پتکی خورد تو سرش : هیچ وقت بر نمی گرده....

محکم رها رو هول داد عقب و گفت : دروغ می گی.. بر می گرده .. خودش بهم گفت.. گفت عروسی می کنیم.. گفت دوسم داره...

گفت : به خاطر هر کاری می کنه.

نورهان دستای آترا رو گرفت و محکم تکونش داد و با فریاد گفت : تمومش کن آترا.. تمومش کن بسه.. علیرضا رفته.. مرده.. اینو تو اون

گوشت فرو کن.. مگه تو نبودی که گفתי نمی خوایش؟ مگه نگفتی ازش متنفری؟ پس دست از سرش بردار بزار اون دنیا تو آرامش

باشه .. می فهمی؟؟؟

رها اومد دستای نورهان رو گرفت و کشیدش عقب و آروم گفت : چته نورهان ؟ چرا اینجوری می کنی؟ نمی بینی وضعیته رو...

می گی چیکار کنم هان؟ به خاطر این خانمه که اون پسر الان زیر خروار ها خاکه.. نکنه انتظار داری بغلش کنم و دلداریش بدم..

رها با حرص گفت : بس کن نورهان...

آترا آروم بلند شد و گفت : حق با نورهانه رها.. من کشتمش.. من..

رها دستش رو گرفت و گفت : بیا بریم عزیزم . بیا از اینجا بریم .

شما برین چند دقیقه دیگه منم میام...

رها دست نورهان رو گرفت و با هم رفتند. آترا دوباره روی زمین نشست آروم روی سنگ رو بوسید و گفت : خیلی دوستت دارم

علیرضا خیلی.. من رو ببخش عشق من...